

خطی «فهرست شده»
۱۳۴۱۴

دران پیر

کتابخانه باقر قزق

شماره

۱۱۴

بازدید شد
۱۳۸۵

سی شد
۳۶ -

۱۱۵۳۵

۱۳۸۵

۱۰۰۵۶-ف

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتابخانه (بیدل)

مؤلف: حاج محمد میرزا علی قزوینی

موضوع: ...

شماره ثبت کتاب: ۸۶۹۳

خطی - فهرست شده
۱۳۶۱۴

در اول پیر

کتابخانه باقر قزق

۱۱۵۳۵
۱۳۲۷
۱۰۰۵۴-خ
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه آذربایجان (بیدل)
مؤلف: حاج محمد میرزا علی خان زاهدانی
موضوع: تاریخ
شماره ثبت کتاب: ۸۶۹۳
شماره قفسه: ۱۲۹۱۴

بازدید شد
۱۳۸۵

بازرسی شده
۳۶ - ۳۷

مجلس فهرست شده
۱۲۹۱۴



و بختین

بسم الله الرحمن الرحیم

سپهر حسین مقصد دل نری	ماشم تنگینی سجا عسل نری
برجاعت خود غره مشکو که ملکوت	مار و تسمت سپاه بابل نری
عالم محیط است و علاقی ملوفان	فی ذوق ازین بحر سلسلی نری
کشتی نجات ز بلا کمال بی است	نشین که در طای قاتل نری
پدوستی علی و ولاد علی	سر که بجز قسم نبر ل نری
یوی بحال پس ل تشاد اگر	در روز جزا بداد پس ل نری
چون بر سین نهاد و کردار و یاری	از بکشی شاه شرابش ذری
بر قنک بیدیه سرست نظر فک	اقاوه دید هر طری جسم می
هر سو نیزه زنده سری سچو قباب	هر جان بخت سپده تنه بکری
هر میری ملک شاد و شهنشی	هر بی ثنی بقوم سعادت میری

بختی

برجگاه کرد که دید در غروش	حمی زمان خون جگر و تیره بگری
عشش کرده کودکی بخش کناره	وز تشکی بناله بر گوشه و تری
در کرب و خفان زن خرمند مرده	در آه و ناله مرگ سپردیده مادی
از چشم اشکبار و آن کردیل خون	گفت اینجا بداد و دم رسق و دوری
پس کت ای تیره کان مل پتن	بر کسرسید هر کی این طله پادری
آماوه اسیری کشتی شوی	من بشوم شهید و نذار بدیگری
از این خفت و غروشی در بل پت	شخصیه که ز ناله جان نور محشری
کفاس کیناک بغرق می ی پیر	دل داده برک وز دنیا سازدی
گفت ای کی چون ندیم دل بر کاف	دارم نه ناصری نه سپانی یگاری
و ستم کار زنده و قدم خمیده است	از ترک نوجوان سپری سپهری
عباس زور بازو چون رفته از کفر	چشم شسته است و نذارم بر دبی
گفت تنه کن که ز و من بدیدم مر	دارم ز غنمه شش دل با خون بری
انفعل گرفت و نذر کردی سپاه	این ظلم کافری پسند و فاجبری
این شیر خواره دست و کنای کرده است	از تشکی بجان و می شاد و غلری
ای پروانه که ز میان کشته است	آبی بوی و بید بامین کافری
اگر در این میان جان از لکان کین	تری من که جانب نشسته شکری
بر مقلی شیر خوار حسین پادشاه	آبی کشید و ز دوسوی غل جان

پندش تشنه لبان گزاف نام
گرفتی خفته تشنه لباب کوثری

یک تن ماند چون کسبین یار عیان	شد نوبت شهادت نهشت پایدار
آمدنی و دواعی غم سوختی چنان	باده پر شراب و مو چشم بشار
بمانا گفت منی علیکن تسلیم	ای دل پیکیس و مپا و فکما
رفتند یاوران و غریزان جهان	گشت گشته اکبر و عباس نامدار
نوبت من رسید غریبانم افروغ	شد و صده گاه ما و شما و مستشار
از این حدیث تا ابدان شود مل و ملت	نه در سپهر برده اقد و سیان
دلخسته و خواران سیر و درین	است تشنه و خزان غم اندوزش بسیار
و اما آن خنجر گرفتند باغیان	کی بکشد از خیل غریبان و دلفزار
میسر کار و دیم و دساریم و چون نسیم	جبهی صغار و سپه و زنا نیم و اقدار
کشتا بکسل حمله همت من حدیث	بسرده ام و چو شیش شمارا بکار
بکمر کی گفت ما نیست ای پدر	عاجز غیم و یکس و بیای و قیاب
واری که جوای و رفته رضوان اکبر	مارا رسان بر و فتنه جد و زکوا
فرمود شاه تشنه که بیای چنان	و دور است قیامت جد بنیادین
ای زور دیده که ریضا قتی کن	خواهی که رستنی منی از جور و دلفزار
این که ریخت خوش نامت در زور و زنا	گرفتی تو چون سیر خری شتر سوار

بعد از دواعی

بعد از دواعی و تسلی چون شیر میگرد

شد شهنشوار و دین ز پی زمره کین

بست کلام پدل و دگر غم حسین
چون رشته های زال بازار افشار

دارم ای یاران حدیث تازه	دار و اما کرم بی انداز
یک نبود خالی از جای مقال	خورد و بر قلم بخیزند ابل مال
کردم ابر او شش تیان و نوب	از کتاب مجمع و از غنای غلب
چون شدت گر با از قط آب	ماند از صفت تشنه کام و دلکباب
شایدین گفت با صاحب کجای	کی دلیران حسود کرد کار
بست صاحب بستی در شکرم	کار دانی از برای صغرم
کام صغرم طلعت و در امانیت	درد او را چاره غراب نیست
چون علی البر شیند این از پدر	زود و دمان بخت بر کمر
گفت سر زدن خط فزون نم	ای پدر جان مرد این میدان نم
گروه فرزندم بیکس بنده ام	بنده حکم تو ام تازه ام
زان سخن شکست چون کاش بدین	گفت فرزند رشیدم فرین
مرحبا ای از گوشتم را صبا	مرحبا ای پکان شیرین مر حب
بکشتش مشک و بکف تیغ و تیر	رفت زو خود و بقوم بی تیر
فاکر ز کین ز خون ناب کرد	مشک خود را در زمان براب کرد

او و شب دور پیش ام
 چون بزمش در بزمشگان
 شاد بخت ایدل و جان پدر
 ای لب خسته لب حیا تو
 گفت آری ای شته و لای من
 من بخوردم آب گنجه کرم
 بزم تو تشنه کام و کباب
 ای فدای آن لب عشان تو
 شکر بخت زان سخن بی اختیار
 گفت قربان و فایت ای پسر
 قیو دانه کی بر من حرام
 قیو در بستان نروید لاله
 قیو در کاشن کی خندان مباد
 قیو چشم ز کس اندر روزگار
 بر نیار و قیو لبس اغنون
 ای در نیار قوت باروی تو
 حیف ازین قامت که با مال بون

گفت که

گفت که بر باد کی جان من
 قیو از مشرق بت بدلتاب
 قیو کرد و ساختن سرگون
 قیو خاک غم بفرق روزگار
 قیو هرگز یک دلی حرم مباد
 از غمت بجا غم ای پدر
 چون زاکر شد دل بخش کباب
 همچو جان فصل در بر گرفت
 ناکشود لب بنور آن شیر خوار
 تیر زهر آلوده ارشت کین
 بر کوی شعرش تار پشت
 بش زلف ریخت دانه خاکش
 مثل در دست پدر چون نوکی
 چون فتا دانه دست و ناله دور
 یعنی بجان پدرش دانه شدم
 خود بدو انصاف ای بپیل
 شادین زین باغی تابش

خاک پایت سره شین
 قیو ز دریا شود کیه سرب
 قیو باد و در جبهان و بخت
 قیو نایب بر جبهان لیل و نهار
 کرم نایب تو همه عالم مباد
 کور باد و دیده کاغذ ای پدر
 سوی صغر رفت چشم پر آب
 آب را پیش لب خضر گرفت
 کرمین دشمنان ناچار
 حبت و امان سلطان دین
 رفت و بر بازوی آن سرور
 بش تشکست و بر افلاک شاد
 دست و پای ز لب سبلی
 برنج ماه پدر خندید و رفت
 دگفت مستر بانی با نان شدم
 من و چرخ باوچ بن غلیل
 شک چشم جلا خون باد

کفت یارب کجای ز حال من	نگار ز قوم و غا احوال من
چون بیشتر یا اهل عساکر	کشته بشم شیخ مذنبین
راصیم من هر چه بید بسرم	این من و این کبر و این صغرم
<p>میش ازین بدل ز رسم ما تم است و در تا خشر اگر گونی کم است</p>	
چون ز دموم عاده در وقت گذارد	بر نخل عمر تازه جوانان گل خدار
هر نه شگفته خنجر از گلشن نجی	از بادفت نه رفت تاراج ز کوار
هر دور سید گلشنی از گلستان دین	شد از نظران ظلم بخار جمل و چار
آمد برای پریش حال شته کمان	سلطان دین مبرک به پیشم اشکبار
بر هر طرف که گردانیده اندام	دید اندران زمین غایب شده بار
افتاده کلانان بجای لالاکون کشن	خواهد و فوضان بهر پد فن و غار
از خون نغمه خیز میان ماه رو	صحرای قتلگشته و کیماره لالار
و از جبهه غایب میان مشکبو	کیمر موی کرب پاکت مشکبو
بر هر شیب غرقه کونی ز سوز دل	میگردانم ای کبر سوز پرستار
ناگفته و دیده آتش سوز جان	بر نقش پاره پاره عکس فادر
و تشنه بریده و بیچاره زن زلفا	حبش بر کشیده چوبان دل گلار
کشتار برادر تو دین وقت خنجر	شهادت و دشت خنجر خنجر

بیت

بختی برای برادر سلطان بر ابرم	آید برادر داری کچه روزی در کار
دستی نداری ای کج در داری پیاریم	باری برای خواهر من صیحه برار
پس لب نهاده بر لب کبر کیست	کی شسته بختی نه بد ز کوار
این چو کاه تو عجب بخون شکان	قش و نگار یافته از منیع کردار
خوش نشسته بر سر و دامادی پیر	خوش کرده و بخوابش دل بست و پیر
کرده است نوع و مس شاد و پیر	کامروز بختی ازین خواب پرچار
باد مبارکت که عجب جود شمی است	سپردن شایسته ت آدم شمار
<p>دین شتر نشین قوم بدل و استحق سوز نیست شغل و گریه زار زار</p>	
باز خواهم شربت خوانی کنم	عالمی را ز اشک طوفانی کنم
قصه شاه شیب این خوشتر است	ذکر فوج از جبهه طوفان خوشتر است
یادم آمد استانی از حسین	و استان چو کجانی از دومین
دوستان از آن کایتیان رسد	کر پریشان نامه بر کیوان رسد
جود اندر کشور بند وستان	پادشاهی تیس نام از دوستان
روزی نشسته با سپاه مشمار	سوی صحرا شد روان بهر شمار
میدمان روزی که اندر کربلا	سرو دین بود در جنگ و غا
شاه دین بر صید کاه جود رسد	اجوی خوش خط و غا

شاه چون دید پوچه گرفت
 آهوا ندر پیش شه دنبال او
 چون شیشه از پیش او دور شد
 از قضا یک شیشه شیر خمشین
 مرکب شده از رفتارش
 شیر بهوش و غریب گرفت
 دید چون آن شیر و صافی صغیر
 رو به شیر کرد با حال غریب
 کی دوی در و من این یاسین
 یاسین در مانده ام در دستشیر
 غرق کرد آب غلیم رحمتی
 صرف شد عسرم بر او دوتی
 ناکسان از دور او را میشین
 کا دم اید و تنه کار آدم
 دایما اید و تنه کار آدم
 خیمه خافل دمی از دوتان
 شاه و دیو که یک کلون سوار
 شاه هم و منب لرا جو گرفت
 تاجی از شوق خط و قال او
 آنقرال از دیده کش مجور شد
 شد عیا چون شیر کرد و نازین
 شیر دید نقش بر دیوارش
 شه زخوف و عیاشی ازین گرفت
 کا و قاده دست بست و یکیش
 گفت با هفتان ده آتشین
 وی پناه مستندان یاسین
 لطف کن در مانده کان را دیکر
 یاسین از دست فرستم محبتی
 یاسین کن یک نگاه دوستی
 ناله از پرده رازی شنید
 آدم باز غم بسیار آدم
 هر کجا هستی بهر او توام
 کر بر و محمد دوست در پندون
 شد عیا باز جنهای پشمار

بیکم

بیک تیر اندزن او کرد و پای
 دارد ابرس زخم شیر و سنان
 چون رسید از ره پستی زو شیر
 هر که باشد دوستار از جان
 شیر بر بر جانش مالید و رفت
 چون شد این بحر جود زان سوار
 خاک نعلینش چشم تر کشید
 کی سوار شد جان نام تو میت
 گفت نامم شاه و غلوان حسین
 گفت شاه با شکت شایست کو
 گفت بر تو این قسم شد در کجا
 گفت وایا که یارت نبود
 گفت چون عباس من دوستی شد
 گفت علی اگر کجا بود منم نان
 گفت عون و جعفران من
 در کجا بودی شاه جهان
 گفت بیک شکر کشند از جفا
 پر پر او رده بماند عیای
 از زکاتش زخم چو پیر زان
 کی سده راه و مقام جوشش کیر
 و نبات طعمه در ده کالان
 حال او دید از جگر مالید و رفت
 شه قادیان در برش بی اختیار
 پای او بسید و خان کشید
 این چرا جها را بدست زکیت
 زخم از عدوان شیر و سنان
 گفت بود فرصت این گفت کرد
 گفت نذر وای کرب با
 با تو عباس و فادارت نبود
 دست شد از جان مرا شاکد
 گفت بدستول تیغ کوفان
 و آن در کریان جان افشان
 کا چنین منور گشتی از جهان
 پیش چشم در زمین کرب

عالیا بودم بیب ان قال	بسا که کینه مشول بدل
ناکره و از تو بر کوشم رسید	از صدای آتشا هوشم رسید
آدم که لطف برواوت رسم	دوستی چون پس فداوت رسم
گفت سلطان میس کی شاه کار	دارم از لطف سپای بیبار
تو بطنی لا رخصم ای شاه دی	بسا و من رسان بر کر بلا
تا برارم زن جانا کاران دمار	زنده نگذارم کی در دمار
گفت آن که صاحب این مهرت	از فحای تنش کی عافیت
لیک رزخی بتا در این بیان	کونی بشاید شود اکنون بیان
تو بروا بشکت و زهر تمام	کن با تم و ایم و ایم قیام
در غم صبح و شام افغان	تا شود اندر میت امت رویند
این گیت و ششم شهنان	بچو خورشید از فضای آسمان
شاه اران غم جامه برین پاک	در روز سوخته عزت پاینده بود
بود مشول غم تا زنده بود	
<p>حسین بر بدل هیت وار کن گنجای زانکوش ماتم نثار</p>	
چون کس ز کار و جان بپرسد	بر بیکان انی بچاکس نماید
رفتند آنچنان که صحرای کلا	ز آن کار و ان از صدی بر سر نماید

منا

ماند که از آتش سوزی چه تیغ	یعنی بطور غیر شتاب بپرس نماید
باز از قافله و دهنه ام نام را	از عا رسوی و ذکر قفس نماید
باغ رسول گشت پر از شیان باغ	بر طایران گلشن دین چرخ نماید
و نیکو ز کشت حیل مناقان	بر امل پت غرور و دلفش نماید
ش غارتی چنان که در آن شیطانی	در پای گلستان بهر غار و جنس نماید
هر شنه خوت و پیشش بهوش خون	کرد چشمه که زرد و ارسن نماید
زمینست تا بل جرم را بدو خود	کای یکان به پیشش که فرادین نماید
تا آنچنان کشت ز ما شد و ارم	کرد و بی جفا ز فعل و رس نماید
<p>پدل گمان کوی حسین را علام شد منت حنایر که در دین بهوش نماید</p>	
ز دچ بر کلار دین با دفران	کل رفا را رخت چون برک زان
شد ز فحش فوظان کل مزار	کاستان که با چون لاله زار
جوشش باغ آن لاله را دغ کرد	فولکل از غار طرف باغ کرد
دغ برد لاند باغ از لاله	بلبلان رفتند با صد لاله
ز غما تر از پان مبدل	زان چمن بردند پروان شیان
نه کل و نه مبدل و نه زان نماید	باغ ماند و لاله های دغ نماید
ماند عینی و نه فاین کر بلا	جسم حسینی پاک چاک سربا

ز زلف اندوخته زین اعیان
 چون دور از قتل آن پکان گشت
 مردوزن بر سینه و بر سر زنان
 کشته مارا چیک نشناختند
 تا کمان کلگون سوار می بشتاب
 گفت من کی کشته مار سر میر
 میزند انجیل جان منند
 یک شی بر دند زرد آن سوار
 گفت این داماد شاه کربلاست
 ایرنیا کاین جوان کاکام مرد
 من بر او زنده از خون پکری
 زو بگرفت این علی اکبر است
 ای فغان کوه جبال کای نید
 چون بگرفت برد جمل در غش
 پس تی را آن کرده اشکار
 کوه دوشش بد از نیکش
 تا که اول بر آورد آن سوار

گفتن خوار

گفت عباس است این دلاکار
 بود این خلیل یارین حسین
 ایرنیا کرجای روزگار
 تا کمان شد با یک دلاکار
 یکدیگر دیدند افت و نه بجاک
 زخمهایش جگر کشیده و مان
 کی مسلمان چنین غمی کردید
 آن تن میر بر دیده آن کمان
 کی سوار این پسر کمزور گیت
 بیکه و بر سینه و سر افزار
 آن تن صفا پاره را دور بر گرفت
 گفت این تازی جان من است
 این تن تیره بانی کوی و جات
 ای که گفته مرا در شور و شین
 و غن این تن خبر مرا مقدور نیست
 می شناسی ای کرده بشکار
 تا که از پرده دل کنن او
 گفت این تنای غفلان حسین
 تشنه لب مرد این جوانان
 در میان مردوزن غوغا بلند
 پاره پاره و پاره پاره چاک چاک
 هر یک از پکان بر او در زبان
 ای جان از جور سپیدان زید
 جگر برداشتنند از دلفان
 از چه صد چاک است و در نا تمیت
 اوقات او زنده زین خنیا
 زلهای زخمهایش از سر گرفت
 جان فدای دگر جانانست
 این شیخ خجسته شمر و خاست
 ای مسلمان حسین تسته بین
 غیر من این کج را بخور نیست
 بستیید از کردن بر یک کنا
 غایب شام میسر و در غن

تاشین بی لایش لیشی انترست که شوق بلاش و مان ورد و نامی و دست
و ذوق و دوش شای هر صناعی جان رب است تب و در آن روز مجتبی اش آفرین
از خون کجرب فرموده و سودا زده کان صانع شش است لیشی و تجرید زبده صانعان
بهر رضا شش بی لایش و در وی بودی سینه و سپاه و در آتشهای و لایش
دل آتش باقی و خورشید و جان پیاغ از لایش صایب و در آن راجع طوی گنبد

یوم اید کشتگان کر بلا	عال خون غشته گمان کر بلا
-----------------------	--------------------------

یک سخن گویم بوزم همس را
 حرف دیگر گویم ای بسل غدا
 دوم آمدن لعلی الفراق
 دوم آمدن تشنه کیمای حسین
 ای زبان دیگر گو پیش لال
 تو که امش بر برای شور نشین
 بی طمعه کفر با بسته ام
 بی خلا در دشت چین نامم
 که نویسم ز شهادت محضی
 سر کشتی از حسین نشا کنم
 و در بحر با جسد در شا بوم
 غافل گشتن کوی ناکا قوتنمای ضایع مبادت بل اخبار در باقیست چون
 در نشان سپهر سادات کج رفتاری خاک غدار و در غرب محرابی قال بر خاک جلاک
 افتاد و در فتنه کان و فتنه بخت و در کار و در میان بال و بنای
 چاک چاک بران رخیای خطرناک فرو ریختند و دیگر گوی در هیچ خلافت نماند و در کج راق
 حیات سر غزال مات کشید و باشد که غائب به تاب برج امت و یک برگ گل
 در کاستان توت بقی بود که در افغان هرک بر رسید و باشد غمناک هر سبد گل

شهادت

شهادت افتاد و در بازار بیع تبلا
 شخیرا در جلای کر بلا
 آنکه هر کس کو کبیر بهر
 جان عالم با وحش را خدا
 کسیت و سبط شهید حسین
 غرقه بحر بلا عیسی حسین
 کوی که مردان خاندان رسالت و در عرصه حیات نماند و در آن کوار بود و در دشت
 زمین ابا و پیا و چپ زلف لعل صبا چون آن غریب نیاید و یک کوی که کوی از یاد آن
 و مردان و فرزندان و الاست باقی نماند است که جان خود را در کوی و غایب
 نماید چشم بکجا با طرف است که روی نماید که اسباب و پارچه شیان که در
 خون سلطان و در غنایب آن بنار می خاشد و نظری بکجا نبی که در مصری نماند
 اندر نازمان پریشان حال و خواران و در غنایب و در آن دشت که شهادت که با حسین
 مختصر و سرگردان بازار ای ایستاده بود و در اول
 میخرف غم و چون دید شهادت چند
 میخرف چندان و یکس و با غریب
 میخرف که در باقیست و در غنایب
 میخرف زین غم مستماد و میران
 در آن وقت نام غم غلام از ملا خطان احوال عالمی دشت و در کج شمع آن چون
 از قوه و حال و مشور و مارج از نقد و تحریف است و در کج غم و در کج شمع آن

او اگر خند و محبتان خدا شود	در کبریا عالمی گریان شود
این سخن بجز نیت بی قهر و گنا	و اندر و پس در نای شاه سوار
هر که اندر بحر عرفان در شناخت	اندرین دریا به غواص شناخت

آه چو ناله شقاوت آن بی سبب باریان پرده دلای کور مرده دلا آن کور
و شام شده بود نور تا بر تخت آن قمارب سپهر میان بر قلوب مدعی زایشان سپا
و کفر از آن غلامان در مقام عادت آن نام غلام بر نیاید یکس آن غریب
بیایر اسبانی که گفت چون غارت سر بریده عصمت و پرده کیلن سراق و طهارت
آه از ستغناء حضرت رشتین و یکم آن پادشاه بی سپاه با و دید یکبار بی
و سهار برق های خور و زده و صد کبر و زاری بلند کرد و از کبر و خجسته جان
که آتش بر دل خالک و افلاکیان نه ستند و هر یک زبان این مقام را بجز کبر و کبر و کبر
کمی کجاست بیایر و حسین و ای
کمی شامه و در خط اب
نور غم می شنید و غریبان
کمی کجاست چرا فریاد واری
مردن کن که اناوت پای
کمی گفت ای شیخ روز عشر
برادر از برای در خدمت است

برادر

برادر نایه عیش جهان است	برادر و در هر چه جو است
برادر که بر سر لطف نهانیت	برادر و رفت روز بی نیت
چه عیاسی برادر بار داری	چشم ز دشمن بسیار داری

مقتضای این مقام چنانست که گوئیم در وقت کثرت در جواب آن کیسان
بر زبان حال مشعر و ملوالت

سخنهای شامی یک سخن	کلان و آتش و کبریا غم
نه سازم چون کرم قاسم شیدا	حق اگر بر سرش میزد
که عیاس من میداشت و حق	حق که بجا من شکستی
نه زرم خون حرا نه دید و تر	مذارم قاسم و عباس و کبر

آه از غم غلامی که بر سرش نهاده و در وقت کثرت و در وقت کثرت و در وقت کثرت
که از همه کی بزرگ تر و در غم و دید و تر و کثرت و در وقت کثرت و در وقت کثرت
از کثرت می رود و از کثرت و از کثرت و از کثرت و از کثرت و از کثرت و از کثرت
بر سرین غریبان چه غم می رسد و از کثرت و از کثرت و از کثرت و از کثرت و از کثرت
خواهد شد و با آن کجاست و با آن کجاست و با آن کجاست و با آن کجاست و با آن کجاست
تکلیف است و از کثرت و از کثرت و از کثرت و از کثرت و از کثرت و از کثرت
مطلوبه می رسد و در آن کجاست و در آن کجاست و در آن کجاست و در آن کجاست و در آن کجاست
خداوند این میان که در غم و در غم و در غم و در غم و در غم و در غم و در غم و در غم

با وجود این که در این طریق است فایده نماند و احدی نیست	
که او را یاری نماید چنانکه در مجلس و اجواب هم نمیکند این مصور چنان میاید که	
او دل سنگ کلاهش و با چشم گریان و دل بریان بزبان حال میگفت	
عش بر دین ز شاد است و چنگا	می ابرو در جنب معین باز دارد
صلی و کبره عباس ندارد	از یک کس نفعان چرا نفعان نماید
بغیر شاد است رو فرزند	چنان شد دست بر او را و چار بست
میر چنان نام معلوم است از آن قوم چو دل و سلم تمام کرده از یک کس عاقبت	
و جوانی نشینا ملت است اتالی فرود و محرم این عباد کرد و میل از حق کین و کار و شاد	
صلی قائل است که این و اعدا	
مجلس دوم در ذکر و عیسی کردن خباب سید شیده بعد از این است خود را بهر کجائی و شهادت	
صلی حضرت عیسی و اعدا	
از یک کس شاد تر باشد از وی	چون بر سین نماز و گریه و یاری
دست او دید هر طرفی جسم میری	بر قفا دیده حیرت نظر کند
کجا بگویند پسید و تن و پیکری	نموده نیزه رفته سیری چو شتاب
هر بی بی بقوم سعادت میری	هر میری ملک شاد است شش
همی زمان چون جگر و تیره میری	بر خیزد که کرد و دید و در خوش
و از تنگی بنابر کشته و شری	عش کرد و کرد و کی نعلش و کلاه

در کور

در کور و غمسان زن نرود	در او و مار و کرم سپید و دیه
از پیشم شکار روان کرد و چون	گفت ای خدا با دو کرم که دوی
چرخ گفت ای شمر و کان و قن	بر کرم سپید هر کی این لطف چادری
آوازه اسیری کشته کی شود	من شید و شید و زار و یاری
از این گرفت و در خوشی و دل	شخیر که ز ناله با شوز شری
گفت کینا کافک بفرق من ی	دل و آوازه کرم و زوینا سادری
گفت ای کینه چون به هم دل کرد	دارم من زانوی سپیدی لکری
و ستم کار شده و قه قه و است	از کرم و جوانی سپیدی کبری
عباس و زبانی و زبانی و زبانی	شیم شکر است و دارم بر دوی
گفت زمان که زوینا و یار و هم	دارم ز غم و شش و لاجون بری
آن نعل گرفت و ز کرم کی سپاه	این نعل کافری ز سپید و جابری
این شوز و دست کس کی کرده	از شش کی جان دی قناده و نگری
ای بی مردان که زان کشته	آبی جوی و سپید و این کافری
ناله و زبانی و زبانی و زبانی	تیری کس با بستان شکر
بر قنای شوز و سپین تا به پرشت	ای شید و زوینا و غم جان پری
پیل و شش و زکرم و دارم	کرمی و شید و زبانی و کثری
اول مجلس تائیس و شای فی احسان شادی و زهرت کشتن از کرم و شش و غم	

کردن فرزندان کوچک ترین سیاه گاه کربانی دست و پا کردن جان بزرگ
 ترین قصه نیست بارگاه دای دست آشنای و چکاند بر کپاز و خوش است و دست
 وی و شریکان با پیش طایبان کعبه قریش در آنجا قوت به پیشش چون فرزند را زنی
 اول کعبه سنان به پیشش و چه کپور قدم اول از سر جان که ندخواه تیر باشد و خواسته
 آنکس که برای دوست بر سر داد
 کیماره دل از جان و جعبان پرورد
 قربانی دوست میکند علی اگر
 کند کپور و صد نه را صخر دارد

با نام های خرسین نازندانش که چون دراک مقام غلت نمود از قبول کردن طایفه
 از تمام تلاطمات قوت و اگر بر این غلبه یک پیر از راه و فایده نگاه برود کوشش
 در عوض و توان کردن سید علی کشت شهادت شهادت و در نظر قربانی بیایان بچشم
 و فرزندان برود و قبول کند و در هر راه و راه ساخت و پا کردن نما
 انگاه که در جهان کرمی از هر درختی و درختی باشد

انگور در کوی محبت سر بر	داود فرزند و عیال و جان
انگور شاد و فاقربان دست	انگور مصداق و چهره است
آن غنای عشق و کیت	آن نوخیز غنای کیت
کشتن سر خیل از باب و لا	کیت آن مستهانی کوی و فای
خاشاک کوی کیت آن نور و عین	سید سالار جان باز حسین
یادمه باز شاه کرم	عال شاه فی سپاه کرد

یادمه

یادمه همیشه کربان حسین
 قصه دارم چه نادر جان کز
 تیر و دانه بر کربان یس
 بشوید ای دوستان این دستان
 از عادت سیح و معتبر
 کا و نظم گاه منشور آید
 بشوید و ناله سوزان کین
 کشته شدن شاه در راه
 از غم و در باد و دستان
 کوبی خواهر ما جان دبد
 ما کیم از و غایت شک شود

ناله جان سوز فلسلان حسین
 کرم کویم اندرین جرم غزا
 طفل اشک از دیدد بر و مان
 از من پیل ز قول رستان
 کرم و دام نشا صد خون بکر
 تا بدل سوز و سبب شود اورد
 کرم بر سالار مظلومان کنید
 تا شیخ ما شود روز جزا
 بسجود و در حق زمین از اسنان
 قوم و خویش یار و فرزندان
 این بود با ناله از انصاف دور

کشتن ای این در توفی متا از بنا بر حاصل غایت فاقربان و جانی است
 که چون بسبب تیر شد اسلام تیرید بعد از آنی که طایفه ای کرم و خویشی یافتند
 نمود و اندی و داد و نمود و آخرت دل زنده کانی عالم فانی بر کعبه چشمه
 ملک با و دانی شود و بشوید قیاسوی را بقوت سرخشا کشت و با قیام
 سبانی را بوجی و صحرای مکان بر زمین بخت کردن انقیاد و بطون تسلیم نهاد و دوی
 متنا و حصول کثرت کشتن و از برای هر کرم که بکرب و دست کیماره از لباس خدی

خاری گردید و قدم توکل در میان بر او ای بیا این صبر و استقامت که است پس با سر
 پر شور از سودای وصال و ولی پر شور و ناله بیا نوز عیال بر و جزیه مد و زمان
 و جواهران و جواهران را طلب کرد و بر جان مال مشغول بود

پیر غیر شسته شد نیت را و پا و را	بجای کون ز شمشاد کف گناره را
شاه خان تمام و این قدر زین	زاده نال خود در جگر شراره را
بیز تیرا کرد و لم خورد و بهتر	که دشمنی کند خطره را
مباد که می شود شکر خورشید	قطر کشیده باز خورشید ستاره را
مباد اگر کس پان خوش پاره کند	چه بنگرید با عین ساری پاره را
براز گشته شدن با کف نیت میسر	از آنکه لطف دشمن کند دوباره را

ای پر دشتیان هر چه نیت و ای پر دشتیان با فک کان در محض صفت و طهارت باید
 صبر و شکیانی ز شکار خود سازید که صبر و استقامت نیکو کار است و عیش و شادی
 خداوند رحمن طاعتی کند و خروش و افغان نماید تا دشمنان بر آشفتگی کنند
 و بعد از شهادت بنویسند و بر سر بنشیند و طپانچه بر رخسار خود فرزند و روی
 خود را با خون بی اختیار می خراشد و سینه خویش را با برکت طاعتی حرق و نیا
 که اینها طاعتی است و کاشنار از کفر و عین که بر سر پان از وطن
 آورده و کانی و دین صفت و دیده کان برین ستر رسیده و مظلومان را
 و اینها با این صفت من گشت از آبیش که مظلومی است و غیر از این

باید نیت

باید دانست که در باز عجب و تپس و تسبیح و تسبیح می گران با تراز کمالی گریز تیر
 بهشت است عبادت و عبادت و موجب رنج و رجا است گریز عینه دل با عیال و
 که قابل عفو نیست عفو نیست و در تعریف گریز عینه دل با عیال و
 سبب هر گریز عینه دل با عیال و در تعریف گریز عینه دل با عیال و
 بسیاری دارد و کچان بزرگوار بر سبب و قیام گریز عینه دل با عیال و
 در دست که در دست و عینه دل با عیال و در دست که در دست و
 خدا و صفت عینه دل با عیال و در دست که در دست و
 از بر تپس و عینه دل با عیال و در دست که در دست و

گریز بر برد و دینی در مان و دوتا	چشم گریان چشمه فیض خداست
گریز بر دیدن دل نیک طلال	دل شود مرا حسن لایزال
گریز با شربت پیار غم	گریز بر تریاقت بر زهر الم
آتش غم چون که کرد و شعله و	گریز بر زرد گریز آتش بی مهر
مشعل کرد و دل در دهن خندان	گریز بر دل و نور و جسم جان

الفقه و استماع کلمات جان گذار و سرور و شهادت جان سپردن و عیان و در آمدن
 و یکبارگی بی اختیار گریز و زاری عیان کرد و در کجایان نیکو کار گریز
 و در آورده و چون یکبارگی عیان کرد و در کجایان نیکو کار گریز
 سر سینه شده و از ما در شش پسی که می آید در این مظلومان دینی و عیان گریز

شمار بر می چست و بر شکتی نور دیده جانکه چهره بزرگوار است عازم مهر کجایی
گردیده و دل شهادت داده است بخدا پاکان را غریب و بی یار و این
صحنه ای که بخوار و زمین این طالعان تمکین و اگر دو میدان کارزار و و میکن
چون این سخن را از مادر شنید و دید و را بقدیم پدر بزرگوار داشت و بر بنگال گشت
بجای گیت در جان کجی بر داری
مراسم است بر شکتی و بگری
روز و مرکب غنیمت و جوان برادرین
اگر تو گشتندی چون برادرم که
مکن زدن خود و دستم ای چه کلام
در پیش کس که از شیخ در برابر تو
خی تو را اگر چه تو غم نشیر
برون اگر تو غم برم و زیادت
غلامت را توان نمودن از خنجر
نشانم که ز تو دفع غلام نفس کنم
شاید که کارم جدا کند سه تو
چون شاه و شیب انجان جانم بر کنیز داشتند زار زار گریست و غل گشودن
صنعت و کار گشته را در آغوش گشود و دی مبارک خود را بر روی و گذاشت و دست بر

تو غم که بدست ز غم بنشینم

بر سر و در شش باید و بستن برست اشک ز دیده و لاش پاک کرد و روی و از بوی
و در استی بسیار و نورش بی شماری فرمود و بکارش ناکند یعنی در باب عایت
احوال آن صغیر نمود و فرمود این دختر کس نام و زیقیم و داشت زینهار که بعد از طلاق
بوی کشید و پاک بر او فرزند که پاک بر او فرزند که دل قیام از گشت زود و شکی گشت
تقامت شکتی است که گوید و در وقت سخت برینب خواتون زینهار بنگال چنین نموده و
ای غنیمت و غنیمت
از کوفه و شام تا بدین
کند از خط آبرویش
کند از کچن بر کشیر
کند از که شمر چرت
کند از گشتن شتر سوارش
کوبند اگر که این کیز است
کوبند دارد از به مهر
کوبند کسی مگر ندارد
جان تو و دوستم حقیق
میکن تو رعایت میکن
سیلی بزند کسی بر دیش
بر کردن او غنیمت زینهار
این غنیمت را کند و گشت
بسیار اسرای ز کجاش
بر کجی استم غریز است
بر کوی کند چنانک بر سر
بر کوی بی پیر ندارد
مل سکه و ذوقی میکند که تله قلعه ان صا قی بال اقا و نور امتحان زانشن
غم که اندر خود و غنیمت قبول بلا و المفاصل و بی غش بر بنگال کجاست بی زوال
خبر و دمی بر دل که از خوشتر است محبت را دارد تا شیر خیز است

حضرت امام جعفر باقر فرمود که از آن خون که قطره بر زمین نریسد چون حادثه غلظت خاک
چنین است که در وقت جان سپردن بخای بر روی پدر و مادر می نشیند و جان سخی سارند
آن خاک را که با دماغی بر روی پدر و مادر می نشیند بسی نفوذ و دفع روش

شیخ سید و امینی و ارکورد

ریعلق ناکرکش از تیر کینش پاره
 ز تاب تیر بخود چون زده گمان چپ
 نشان زخم گلویش دمان گشت بان
 مر خاک سار و کوه مادر من

چون اشفاق در ظاهر زبانی نداشت که تقاضای اینداده وقت فتن کمون خود را
خود را بطریق تبسم و نگاه بان و شاه فی سیاه بان طریق از میان اعضا که در آن

ای در اندک و کی فارسیان شدم
 رقیقه شمع من در سبک کوی فای
 رشت شهادت زوردم در ده
 با فوی حسن و دست طلبیارم شیدا
 سوز دل تشنه زو بلال شمر
 آتش سودای می شود ز اندر سرم
 کشته شدم شمع سوختی کبریت

قسم بيان

تقریباً دیدم از درون کان تر
زاد من بن جهان زودیشان
در اوقات نامعلوم زول خفته یک شب که زمین گریه بلرزید و در مدین پیچید
گریان و دل بریان و حق تعالی بر لب درگاه خداوند و اکمال کرد و عرض
کرد که خداوند این خبر را به زمین من و نزد تو که در کجایا که صانع بخواد بدو پر و کلاه
چون درین وقت صلیت دریای عالم استی پس این زاری را از او بقیاض تو را
غرت مگردان که این زبان عالم شنید میگفت لمو الله

سخن نامه مسلح برت ای دور
گفت کرده قاتل کجای خود شده
دیده مستقم که درین دشت جان
نواستی یکس و بی زحور اغیار
چون که تو خواسته ای و فانی ره تو
دارم میت نه ای گنجی احسان

و اما در دوايت اين بخش بر اين ترتيب است که حضرت من خون را بجانب آسمان افکند
و ميگفت اللهم اني اشهدک علی مولانا الامين الطاهرين فانهم غرر عصفی ان لا یطعن
احدا من ذریه الامام خداوند تو را که او را میگویم بر این ملعونهای است که کار داده
کردند که کثیر از اولاد عیبر در زمین باقی بگذارند پس حضرت بعد از خیمه برگشت
و ان غلظت کفحه بر پشت او آمد و در آن حال که از لفظ که هر بار در این لاله را

1

میست و این کلمات جان گذار از زبان مبارک حکمت مایه لایق رسید
 حدیثی از کفار و کجودا قیصر فی مظهر سیدای رضوان فی اعجاز همزیدای اعجازی حدیثی
 شید مظهر در مظهر فی مظهر مظهر و حسیه و انت با الرضا و کون کونیا مظهر
 آن فضل را در میان همه گذاشت و بر او بی در میان موضع دگر کرد اما صاحب حق در کون
 نوشته است که فضل بر داشت و در او خیر کاه شد چون نبرد یک خیر رسید
 کرد که ای ذی بذب ذی آن کلام و بی شش و نو باید این لعل را بگریز که در از اب کوه
 سیراب کرد و چون صدای سخت گوش را هم رسیده یکبار خنده پدید و پدید
 موعظ گوید در انجازه از آن ترقی ذکر مشیت و میست که بهشت رفت و کجا مستقیم بود

و این رسیده هم از برکت که ایشان بخواهی
 گفت شادین و این دایه دید
 توشش صغر اذ دل بر آید
 از آب کوه کردید سیراب
 فضل صغیر و بی من
 این شاه باز نعل شیان
 آید و در از من بگریز
 زینب دود و کبریت در
 کان فرغ سبیل با بر چکان
 روح شرفش از حق پدید

چون در

چون در خطای خطیده و دوزخ و وزیر پادشاه دیده و نباه از صواب بر کلویش
 شسته ز شرفش باب دیده و بگو نوری با دور و گفت ای زود و ان بشی
 کی شد با نوبت امروز از هر که گرفت عینه و کجا با چشم تو روشن
 به نور سلامت از ده بید چرخ شش و نعل دید که پایی سر دوزخ طپید
 پا سر و دوسد و کفا قرین گفت که این دید و دستی پا در بر سینه
 پستانم ز شرفش گشت ای کاش خورشیدی بر سینه من تری که گوش و توفیق
 و دستم از پشته شود و گرم ای بس که چشم مشجید بهشت نای صغر کوب
 ای منیت نم پدید و شاه و بی پیشش عجب است از کلمات کوه دودید
 و این مانده و کمالی رحمت فرازم از من مید و بر شریستان می نازد
 ای بس که چون زمان کیده لاله از دلی قلم الفاطمین سید الفاطمین الفاطمین

جلس سیم در ده حضرت با این کلمات و مکالمات از حنیفه و ان بانام مبین
 و سپردن رسالت کجای سید اسبابی و دایه و تمامه و تمامه و تمامه و تمامه
 که گوهر گران بجای طایفه سینان چه بر ولا سپرد و معرفت بصورتی استوار و مظهر
 طایفه کجای سید اسبابی و دایه و تمامه و تمامه و تمامه و تمامه
 خود را بر بنمای دل بیت و سبیل فاسپارند و هر مان عمره فدایش چون عزام و قیام
 اکرام تسلیم نمید و در غریبان و در خودی خویش نمایند و کانه و کجوه و شرف را
 انسان مرست نشا و مظهر و مظهر که از ذوق جان شاری از خورجت جاری قلم بکشیدند

ستاره

ای خوشنشان بجای که عین جان شود
سبزه جانی که از بهر خدا
چو کوفانی در بهای تو شود
زین سخن باز آتش افروخته
زین سخن لرزد همه اعضای من
آه زاری این سخن سوزان بود
لایق مرانی جان شود
سر برادر از گریبان فنا
پیش شیب شام مطلق شود
عالمی را چون دل خود سوخته
زین سخن سوزد در سینه پاهای من
شرح حال شاه مظلومان بود

[illegible]

10

سبک گاهستان و او را در نالی در آنجا بستن تا ناله بخیزد و در آنجا بماند
 بعد از آنکه در همانجا تمام حساب بیاید و رضا در آن روز که در آنجا بود
 منتحب چون یکایک میدان کار را در آنجا نشسته بود و دید که شاه و دو نفر از یاران
 بر او در آن دفره آمدند و بر او در زاده کان و غریبانش و بر او قتلگاه ماندند و بیایند
 نمی برد و می گفتند خون خود را از برای چون در وی دوای و لا باغاک کرطه آتش و باغ
 باغاک که چون ستاره کان در نشان فلک بر فلک چلاک افتاد و اندک
 نظر کردن شده ملک سادت
 فلک چلاک افتاد و هر ماه نالی
 در نشان که بر سران شاه لولاک
 بر سر شمشاد و نوش کرده
 خوشی افتاد و کیر بر خوشان
 بر از تنگی کرده تسلیم
 کبی روشن از پیکر بریده
 غنچه بے زبان گوید که
 کبی از خون خود دستش خارین
 زبان عاشق این معنی نراند
 کی افتاد و همش در کنار
 بر سر وید در دست شمشاد
 ققاده با تن صد چاک بر فلک
 حراج زنده کی خاموش کرده
 شده آن روز که شهر خوشان
 ز شوق غنچه کا فور تسخیم
 ز دشت زنده کا فاکشیده
 سین را از غنچه بر سر برادر
 قشش پال تم رب کین
 که دما و سین این کوز باید
 ولی از غنهای بی شماری

این گونه

زبان گوید و در غنچه کاین چنین
 علی اکبرش من مهرش این است
 از ملاحظه این احوال در برگزیده حضرت خود که لاجل سلاطنت شده و شبانه زاده شد
 بعد از آنکه در همانجا تمام حساب بیاید و رضا در آن روز که در آنجا بود
 منتحب چون یکایک میدان کار را در آنجا نشسته بود و دید که شاه و دو نفر از یاران
 بر او در آن دفره آمدند و بر او در زاده کان و غریبانش و بر او قتلگاه ماندند و بیایند
 نمی برد و می گفتند خون خود را از برای چون در وی دوای و لا باغاک کرطه آتش و باغ
 باغاک که چون ستاره کان در نشان فلک بر فلک چلاک افتاد و اندک
 نظر کردن شده ملک سادت
 فلک چلاک افتاد و هر ماه نالی
 در نشان که بر سران شاه لولاک
 بر سر شمشاد و نوش کرده
 خوشی افتاد و کیر بر خوشان
 بر از تنگی کرده تسلیم
 کبی روشن از پیکر بریده
 غنچه بے زبان گوید که
 کبی از خون خود دستش خارین
 زبان عاشق این معنی نراند
 کی افتاد و همش در کنار
 بر سر وید در دست شمشاد
 ققاده با تن صد چاک بر فلک
 حراج زنده کی خاموش کرده
 شده آن روز که شهر خوشان
 ز شوق غنچه کا فور تسخیم
 ز دشت زنده کا فاکشیده
 سین را از غنچه بر سر برادر
 قشش پال تم رب کین
 که دما و سین این کوز باید
 ولی از غنهای بی شماری

این گونه

عزیز کشیدش ز من گزینم ز دنیا
نخست یاشید بر تن من سینه
پس آن نام نعلبان و غریب تو هم سیه
یکدم ایران دانداد و دختران دل کار
بزد و یکدیگر طلبید و زبان بلجونی و نو آرشان کشود و همگی را صبر و شکیانی
ترغیب و ترغیر فرمود و بطریق زلفت و مهر بانی دست و دست و شفت بر سر صورت
آشایان لید و دختران کوچک را در کربش و روی آن غریبان را بوسید و شوا بهای
تکی کشید و را وقت صدای شین زمان سوخت جان و انداد و دختران غریب فی زین
حرم مقرر شد و آواز الواح و المای الفراق از زبان کربلا برکشید
ایمان و داری آن بیگسانان زنت همان کبر و دانه خشت کمان بخروشید
و در و عیان مابین باطلت و دریدست چنان بیکسیا کی کشین و قدوسیان که من
میت لایعزان گردانید که در چسبان از کرب غریبان کربلا محروم شد و اهل بیت
سختد بال هر یک زبان حال جوانی زین حال خود سرگردیدند و لاله
کی گفت ای برادر جان سیم
پس از تو چون کنم با کودکان
پس از تو سیم که در وقت عالی
بدل نشیند آتش از عالی
که از من شکند و المای شیان
دشمنان که تراست و فرقت
که رکنین کرد و از خون کلات
تو می بوی با نا همیشه
کجی گفت درین از دور و ریت

پنی می

پنی می عباس است را
الهی خیری از عیشش نه چند
کی گفت که ترک ما هر کن
برای خط بان خود چیدش
بطر زلفت و شیرین را بانی
تکی با دشمنان صلح و دارا
کرامین در تو در مان دارد
کشت در خون بجای سیه
زبان زده کی یک کل چید
نفر خود را رحمی با کن
مرد و نزد یک بداند بادش
ز کشتن خویش را شاید مانی
سینه از بی دست خصم
کرامین در تو در مان دارد
تقاصم ای تقاصم تیر زادی قوت خاص و حاجت کز گویم سخت در جواب
حسنان غریبان بر بانی خود
سپیدم سخنانی شمار
کنون تاسه کار از دست
علاج بی علاجان میت جز مرک
اگر بر اختیار خویش بودم
ببزد و یکسون اسبل فاقم
غزینان مرا کشند کیم
پس از ایران پکارا چیدند
بغیر از قتل فکر تازه نیست
ولی تعمیر شود غم مختار
که تیر اختیار داشت زنده
بلایم را دوانی میت جز مرک
صیر دور از دیار خویش بودم
کشانه از تجاوزم بر عاقبت
زعون فاسد و عباس اکبر
دم و یک زینل کشته کاغم
علی دور و مرا اندازد نیست

این بنا بر مضمون عبادت است یعنی اگر بتیتره در مصیبت گویا حضرت بجا می آید
 خواتون یعنی آنکه خطاب کرد که ای دلدار ما در غم خسته ای و تو می توانی عفت جانی
 آن حضرت وی که از خود فرستاد یعنی بگریه من و این غم که طفلان حضرت حسین
 در آن کوه من و در شیب خود احمق شده و شمار دیدار من تا اینجه من می پرسید و در کینه بی پر
 تو بی پر او خدای شد من بی جواهر می بگری در لایا و مصیبت آنجا هر جا که
 دنیا که در خانه و بقای بی زوال نفس نداده و لایزال است هر روزی تو بی که گریه
 عدم تمام بود و حضرت گوار مرگ در چشمه و فی و کس علت نادره و آید
 ره چون بهام برای وجود او که شستی است ز عارف و نیای و میزدند که شستی و
 و که شستی است و بنای علی ایمن و پیرنا یادار و پیران شده فی و صاحب کرده فی هر جوی
 در که وفات است و نهی بکشتن بودی خدا که یا زبان حسین می رسد و لوله

یا که وقت شربت بر سر جان	نفس کشش عظم پاک کرده جان جان
بد که میهم امروز من یکسینه شید	بست کش که بخوار ناچار یزید
پس از شهادت من یکسینه و جان	صبور بخش برغم برانچه طربان
اطفان کان غریم سیر پرورش	بروز بی پدرشان بجای و باش
بیا علی و سارم را نشیند غار	بنوک سوزن ترکان همت بد
سکه گرگ از سوزنده قیابی	فشان از برستی بر تپش بی
مزن تا تمام من بر سر و سینه خویش	که هر کسی بود این راه مرگش پیش

چون غم

چراغ غمگینی اندر یکسینه و خاک
 صلی الله علیه و آله منم زده از حشر فداک

بر آنکه اندوه از سینه عدم وجود	دو باره راه عدم بایش مرید
تجربای کسیتی غمزد جان	غیر و به خدا کل مریدان
عرض کرد و هم آنیک خدا کرد	اجل است و غم چنان زیده کرد

چون زینب خواتون بیچاره را ناماد غلامان شید از کبر و خدای کشید که شربت روان
 کیوان رسید در از زار کسین غم کرده و عرض کرد که ای دلدار چه کرد و بوی
 و لا تبارای بیکان بیکان رسول و ای کس و سینه هر ای بوی غریب سپان
 و ای گرفت غلامان بی حیای دلیل ابروت و ای غمزدات زمین غم زانم زانم
 کردی و در دم با بی دانه برادر جان دنگ مرگ تو را چو نه بر سینه کد رم و خود
 برسان شستی کش که غم ز تو برادری ندارم و درین محرابی غم زانم در میان من بهمان
 ستم کار به غیران بی پر و عقیان و در پر فوغ رفت از غایم که در ستم از همه کوه و راه
 چاره ام از هر جاس و دات کاشش ما درم را غیر از وی و دایره خدای بجای خدای شری
 شربت مرگ می دای که یا زبان عال نعمون اینا شعار لا تشبهوا بنعمیکما یکسینه

ای برادر زینب سخن شکیان من	شیدا ز تو غمگین سخن من زوی
زینب سخن تیری زوی بر سینه من	این سخن شخیری برین دل من
شک کلک و کرم که چون ترکان بیک	خطر نای خون جو که ترکان بیک
ما زده ام حیران نیکو زده سازم چو کرم	چاک سازم با دریا و دی بر لادن

مکتبہ اسلامیہ

فریده حمد و شایسته درگاه و احادیث بی نهایت کنفران باویش خوار و
از زبان و طرقتی لایستایان و حب فری و دستر اند و در سادگی ملک و حیایم
که نشن زنیال فرزدان را لازم و جوی شمرده اند شیفه کان خود و پیش را چنان
موصفا باشد وصال نموده که چون تصدیق فریت میان خود را از خودی باقی شایسته
نما و خود را زینت و یکدیگر را معر که دوستش را بر می گزیدم نشاند جان شاری
ساخته که هر که قدم تیرا نگاهد و خاک را زرد و من این بلا را زوق و لا خود را
جان مافیه و دشمنان را کار نماند و با شکر کان شیشه را و پیش شیران شراب

22

ای صاحب جامه دلی بر بخت
سینه خاتم سمر بر شکوه
آزبان از ناله کرده شد در
زبان شورش بر کج و بر زخم
چون ناله زان شورش از پیشان
حالی از عشق کویم اندکی
عشق مات جال سریدیت

مہاروی

عشق اول نقطه دیوان وجود	عشق اول موج دریای وجود
عشق و در دانه بی کشتی	کل شیئی مالک الا وجه
عشق شد در خاک آدم جلوه کرد	سجده کردندش ملک بر سر
عشق را چون سجده معبود بود	و البشیر سجود و مقتود بود
هر چه گوید عشق از آن بالاتر است	عشق بود مصطفی و حیدر است
بی زینت و دار و دار و رخسار ما	و اندران رخسار ما دیدار ما
دور و بر این قشای از دانه	گوید که فصل حقایق از دانه
عشق مملکت و جیش شادون	آن که در عرب است سبب فاجون
عشق کرد بش کلاه گلستان فیل	عشق بر سر را ماند از دود فیل
در لباس و کفانی نمود	بروش از کفان و زلفی نمود
مصطفی را عشق بر معراج برد	مرغی از نسیم قمار و قیج برد
هر چه گوید عشق باشت پیش از دانه	می گنجد بجزه همان در سب
عشق حسین را بر دوی کرد با	کر با را ساخت لبریز با
ما ز این نام بشم ربان قواد	بر بنیان تشن سوز قواد
و دانه در رخسار حسین	انگشای چشم خونا حسین
آه از آن ساعت که آن دانه را چید	کرد در میان بقوم و دانه
کی سحران بی ششم و جیا	خیزد کی تا کی بر ترسید از دانه

من کسب

من کسب بجز غیر ششم	از دانه ساقی کوثر ششم
ما درم نبود کرم ببول	هر چه این قوم در مزاج ببول
ما را بدم رسول عالمین	کشت حسین از من و من چنین
و داشت اندر سینه از من چنین	آه و در دانه سپاسان چنین
پس کز ما که گفته امین کلام	در حق و در حضور خاص و عام
کاین سخن این چنین ای ثمان	عشق خسته بر خلق جهان
هر کی از این دانه خود وی شست	هر است قای جانان شست
بر سرم عمامه پیچید است	در بر دم و ترا نه آن سرور است
بست شمشیر علی بر دست من	صید غرت باشد از دست من
زان بر رسید آنکه در دانه	قد من کرد و در من خشم شما
باب من ملک اخو نمایی نرند	بر شما دست یی اللی زنده
ما درم از مال پر دلوله	عمرش حق را آورد و در زلف
از خجاستید یاران مرا	سختید از دانه انجانان مرا
هر من که اشتید از کین کسی	نه برادر نه پسر نه مونی
عالمیسا دارید تهنه شستم	بی کلاه در خاک و خون عشتو
دیگر دمن من که با من پیوستید	آن به جیب را به بیم روئید
نه علالی کرده ام در دین حرام	نه عرامی را حلالی شامیان

کرم بود از بهر ملک کشته جان	من بهنجای خودم چو تیر تیر
من و بیست و یک ملک تیر تیر	تیر و تیر و تیر و تیر و تیر
من که ششم از عراق و از حجاز	کی حقیقت چو سبزه در حجاز
رو و دیده ام تا به ترکستان روم	یا با قلم فرمستان روم
این زمان که شهاب کز قطب	چون دل کشته و لاشان کباب
جگر ز تیر سینه بند	ز دانه خیر استای طرب
ای خواجه چو تیر کوفیان	قطره ای باین آب شکران
از برای خود طرز مراد و سب	کز عشق بستند از جان امید
گفت مملوئی بان شده در جواب	تیر کوی تیر باین نور تاب
کرم بود از برای جوی زنده کی	من با پایا بهر فکرم کی
تا بریت باب این ز یاد	کن جوی حیت با این سواد
ور نه خواهی شد نگران زید	شهاب باخواری زاری شنید
گفت شد عاشق کرم این کرم	ایم و سبب بان مرده کرم
سبب من چون نباشد کی شود	که چو سبب ان کی سبب ان و تیر
این چو تیر است ای خوشنوازه کان	ای ز راه عقل و دین و آواره کان
سپه شیر خشکین آن شد سوار	ز و قطب آن سپاه بی شمار
پایان مشنوی تا کی خوش	سوی طلب بر تیر و تیر و تیر

نقش

کرم بود از برای جوی زنده کی	من بهنجای خودم چو تیر تیر
من و بیست و یک ملک تیر تیر	تیر و تیر و تیر و تیر و تیر
من که ششم از عراق و از حجاز	کی حقیقت چو سبزه در حجاز
رو و دیده ام تا به ترکستان روم	یا با قلم فرمستان روم
این زمان که شهاب کز قطب	چون دل کشته و لاشان کباب
جگر ز تیر سینه بند	ز دانه خیر استای طرب
ای خواجه چو تیر کوفیان	قطره ای باین آب شکران
از برای خود طرز مراد و سب	کز عشق بستند از جان امید
گفت مملوئی بان شده در جواب	تیر کوی تیر باین نور تاب
کرم بود از برای جوی زنده کی	من با پایا بهر فکرم کی
تا بریت باب این ز یاد	کن جوی حیت با این سواد
ور نه خواهی شد نگران زید	شهاب باخواری زاری شنید
گفت شد عاشق کرم این کرم	ایم و سبب بان مرده کرم
سبب من چون نباشد کی شود	که چو سبب ان کی سبب ان و تیر
این چو تیر است ای خوشنوازه کان	ای ز راه عقل و دین و آواره کان
سپه شیر خشکین آن شد سوار	ز و قطب آن سپاه بی شمار
پایان مشنوی تا کی خوش	سوی طلب بر تیر و تیر و تیر

نقش

بیت ترکیبی از سه و سیمین باب	چو هکشان خاک بر سرهای نهاد
گرفت تیره چون راج سیمین	چنان گماند گرفت خاک زار شکست
ولی قضاوتش پیش و عقبی سلوید	دوان شد و کفنی بر قاشش برید
قدردید که پستان کنین	اجل گفت کفن را کردن شد بدین

چون آن فتیله ای جل سعادت و صاحب لوی حضرت شاه دست از پوشیدن لباس شکست ترا
عالمی نمود که شهادت بر میان بست و دامن مجابت بر گزید و قدم طاعت فریاد
و مرکب ذوق انجلی که سرب ساری پیغمبر خدا بود - طلب نموده - الله

فیم لطف با مژده سعادت	برون کشید قضا و دوا انجلی کرد
چه ذوق انجلی که گشت زلفان ختی	ز غبار قد و زینت جهان ختی
نهاد بر گزیده سیکش زنجی	چه بر سیمین برین قضا و لیسائی
قارب را که کردون پیکش	دوان ز منطقه درت بر میان کش
کفن زخمه برودی زخمش برین	و دال زخمه شش ز کید و انور العین
ز غایت خوش قریح طامش کرد	غمان ز کاکش از دور و کاکش
گفت راضی شوقن فغان و شمش	که تا سوار شود و شمش که شود خیر
دول که کشید ز قضا و کافیش	نهاد پای که بر کشت و ماست بی بند
سوار گشتن و را که یکم بر پرسی	بغیر از کاکش بر آید چه عرش بر کبی
ولی زخمه دل از شمش چه بخون بود	منزک دید شمش ز کبی چه چون بود

الکثر

اگر غیر از آن کل عدا شد است	علی و اکبر و عباس و فاطمه و زینب
کسی نبود که گوشت آن مرکب	بجز یکدیگر و کلام زار و زینب
زمانه بسینه زمانه طبل الزل زدن	بنا بر عباد و صحرای کون و جیل زدن

چون آن شمس در عرض فلک سوار و ذوق انجلی که دید زمانه و دوا و خزان و طهارت و
مرکب آن بزرگوار گرفتند و بر سر کسینه زدن آغاز کردند و حرامان گفتند و انما
ای برادر جان فستی و ما را کی کشتی در دنیا که تو را نخواهم دید و خزان می کشند و آتباد
ای پدر جان نفی و ما را در میان دشمنان و کشتی و او را در قیام ای و مصیبت و باریکی
و غریبی ای کاشکی که پیش از تو میردیم این روز سیاه شود و مانند نیم در دامن کشتی
و آغاه ای غم جهان کاشش بر دانه می زود و نا آیین روز در راه شده می کرد و دوا
در این بیخه می محبت که قریبی می کرد و غم خرم می کشند و غریبای قای غریب جنب
ازینجا و زسارت که کزینج مرگ نشنیده خود شنیدیم که کسان چه بر تو نامه که
کزیم و دور دامن که در دین خیر و نیکوئی که تمام عیال اطفال ازین بزرگوار و کمال
چون بابت انش در گردان قصب خاک است می کرد و دوا کای خود را قضا و دوا می مرکب
انجلی می داشتند و کای قضا و دوا کاب سبب کاشش را می بوسیدند و کای دامن
بخت می گرفتند و آتاس می کرد و کای قای غریبان بین این همه و ما را کی کشتی
و هر یک کای داشتند که دیده طاقت آن داشت و هر کدام زبان حال مضمون
مقالی از سقا لالت و کسینه پیغمبر خدا و دوا

سید علی بن ابی طالب
و سید محمد باقر
و سید زینب

در این کجایان که روزگار	به برغم زدم آنکه بی سپاه
سپه دیدم از خون ترا صدبار	که کرد سدی بین و دیوار
نی قتل آن شاه و لا مقام	کشیده به تیغ کین از نیام
ز منب کسی آنچه آن شاه دید	یک با بقیه سبکید
و ایران و پیشکش نامدار	چنان سین بر کل خوار
چو رخشان که اکب سجا که پاک	خاوه به باقی پاک پاک
یکی بگرش غرق خون از جفا	یکی بگرش ز سپر جدا
سبازی فتاده بر روی دین	یکی پاره پاره ز شمشیر کین
ز هر چه سیل غوغی روان	یکی چرخشده تنش ز همان
همه جان نشان راه خدا	همه فوجان لان بیغ دی
که داشت لیکن عنان همان	از این حالت تشنه و شرابان
ز چاره کی ز قه کارش زوت	که باطل نه پندار و آن حق پرست
ولیکن ز غیرت ز بانش جوش	سر بر جوش و بوش و غوغوش
غم بی کسی کار و ساخته	که دشمن نکوید و شایسته

چنین حضرت و کمال فصاحت و جنت پان حب و شب خود فرمود و در غری کرک
 به جرات و جنت نشان و توجیه آن کرده کار کش بود و شاد و طبع نمود و این
 لای بار را غبطه که هر با خود او فرمود و کفر القوم و قدامت و عوا عن تو سبب آنرا سبب طین

مؤلف

حسن انجیر کرم الیون	مقتدا قدما علی و انبیا
و احش و اناس علی حرب کین	شقا منسم و قالوا امعوا

این قوم کار کشند پیش ازین و اعراض کردند از شتاب پروردگار چون و بکشند
 پیش ازین یعنی بنی طایفه ز و پیشش نام منب ز که از جانب پدر و مادر گرامت فرست
 داشت و قتل ایشان که آنرا و گفتند ما را و دیگر کشید و جمعیت کشید بر حسین
 یا لایتم من اناس ذل
 ثم ساروا و اتوا اموا کلتم
 لم یخافوا فی ملک و می
 این قوم چو ندان فاقانده که لشکر را بل مزارع و حرم رسول می کشند پس بر جمع شدند
 و همه کرد و دید و اتفاق کردند که مرا بکشند و خود را بر نیزه بخت و ضا جانی و و طعنه
 مرد و دایم این قوم از خدا میترسند و در زمین خود من بکینه خود را طعنه بخت و ضا جانی و و طعنه
 و و کار فرست و پدر و مادر و از این کینه و ندارند
 و این سده و مانی عنوة
 لایخی کان منی قبل و
 امالی انجیر من عهد نبی
 پس چو پیاورد از حضرت حبیب بر کیت لشکر آنرا و متوجه چون باریان بی کو
 تعصیری از من صادر شده باشد غیر که هر نظر است پس مدعی که خدا بعد از نبی او را

مؤلف

مژده را سپید خنجر چاکش	بهرش دیناره برافلاکش
کو سر دانه ان پیرشت	سپیدی تنیه قنار و شکست
رفتی را شری بر سر زود	مجتبی را بر بکر انحرزود
جام قنق از فی جان حین	دورنگ کشت دور ان حین
ان شد از قهر چهر دور	ش غریب دور وطن محبوب شد
ان زمان کاهه دشت کربلا	بود آن چایه لبه یزید
ان عباد کرکلا با بکوش	شادین یکبار و او را کردوش
شکلی اول پایش شتر	بعد از ان شد یکس و بر نبار
اکبرش و پیش پیش کشته شد	تازه و ما و شش بخون کشته شد
دست عباسش شد از کچک	سر زکریا کچکش از سر ج
بصغر شیرش از غلم یزید	شیر مرگ از ناوک بجان مک
بعد از ان با ناله بس من مغش	هر طرف از کچی شدست قش
کفیفان شاد زیاری کرد	بر غش مننه و دو غم خوار کرد
عاقبت ناپایه بانه و دور	سوی سب ان شده و ان شهاد
شش لب کوشید در او فدا	تا که شد قربانی کوی و فدا
اصل قش بسته شد بر یک کند	چون اسیر ان بخار او خنجا
ان زمان کربلا خود و عباس	می نمودی به قرع قناب

مجلس چادر

همگی چادر و بی محرم	دست گیر و شکر و کافور
دوران محبت و حجاز	سر مهر بر استن فی حجاز
و خزان حضرت خیر البشر	همه را مهر مان خیر و سر
کو بشکر کو که در ششم	کارشان این بود چندی و شوم
بعد لا کدر و کر زین سر کشت	ز انکو سبیل شک غم از سر کشت

و غایب

کشتادی این دوزخ و خیر را با تغییر بنا بر مقامات خیر ان حسب مسیبت تغییر در عاقبت
که چون نبوت دیوان بلا و غم و من و مالک است بلا و غم و من و مالک است بلا و غم و من و مالک است
و غم و من و مالک است بلا و غم و من و مالک است بلا و غم و من و مالک است بلا و غم و من و مالک است
در تمام حید و و غم و من و مالک است بلا و غم و من و مالک است بلا و غم و من و مالک است
میدان شهادت کرد و در بران قوم فی حاد استیاد و عالمی که شمشیر بر نه
در بخت و کشت و از زنده کی خود میدی داشت و عازم بر بخت بود پس و دیان
نکار نمود و منی از زنا قی و من و غم و من و مالک است بلا و غم و من و مالک است
از انکو این قدرت و من و غم و من و مالک است بلا و غم و من و مالک است
علی الله من ان با ششم کفانی من و غم و من و مالک است بلا و غم و من و مالک است
و کن سراج انبی الا من نوره و غم و من و مالک است بلا و غم و من و مالک است
نعم و منی بی ان طالب که کشت از هر جی و از ان ششم است که شرف قبایل
خبر بزمین نمر و اس است و هر جی که حوسته بشم انفا و غم و من و مالک است

از بهر آنکه در میان آن رسیاه و حجابان پوشا و بی سبب یافت که در کیمین این
محل و غیره می باشد که حاجت برسد و اگر که برین عالم ناس کچر دو و در تقریف با متدین
حیث نمایی و نظیر در اناب و توفیق و غیره شایسته است پس بنوراد که اگر که در است حضرت خدا
و ان کان لا یخفی عنی فی غیر این اصل بعد علی این سرحد عالم را که غیر در کشتن من بین خبر و غیره
و لا محاله بدین کشته شوم پس با ترقا که در این طریق بد که که در کیمین و غیره من غیره
طبق از دعای و حقیقت این محال کند که ما را محال است منصرف شود و امر الله

چون نباش غایتی می باشد که
این من بشود و ای دو که اندر عالم
کمتر از این است که شکر تو بشمار
گویند که شیر اندر هر که شمع شاد
چون بختی از این برده از دم توان
یک نعلب تشنه و دهنه و تنه افروز
چون نبود نباش تشنه و فزونی
نیست باشد که شود و ای دو که
چون اندر شستن من کرد و ای ناز

و ان ظهور گفت که ذالک لکثه بین ای حسین سوا از آفات مردم و این یک عیب تورا
برآورد و هم پس در آن زمان امام غریب خود است که بخت عید الگشاید و بر آن قوم حمله نماید

11

[illegible]

هجویای جان بازی در خردش لولولنه

ز کمر واد بر وین کسوار باد بمانی
 ملک محروقی اندر سیولانجی لطیفی
 خجند روح آقا بیستیم خجندی
 نمان اندر صد فکدی و دشمنان در نهی
 ز بسایش موبد صحتی و خلوص فکوشی
 تو کاشی گشت از مگر و جاس و علی کبر
 تو کونی دید و اندر تاهار سسایار
 بر برای دی بد نوی سسور بر سر سنیانی
 ابطا جرتی و در باطن آعینانی فی
 سر با جان بانی لیک و در عجبانی
 بقوه و کفانی خفت و دوام کفانی
 چه و غلت زنا و نسن بجای شمع نورانی
 گوارد و ناله ای تشین و چشم و کونی
 که سر تا پای بر شیده و تا عمر سنیانی

چون منزه و یک سید از مرگ بزرگاید میل شکر از دیدن کشتا و دوست و سبزه
شمارا گوشت سلام علیک یا عبادت و صلوات برک و امیک و انیک حضرت خضر
علیک سلامی ما حالت کوکتی که درین و قیوم مظلومان چاره و نفعشان از وطن و از اسلام
میکنی که میمان حال از خود مواند

18

امروز که پسر و غم این بی وطنی شد نصیب
 گشتند شیدا و در غم گشتند شیدا و در غم
 خستند چون برادر غم گم شده درین دنیا غم
 کی نفس نیکه سلام تو گیتی و کجای نامی
 کار و زحمتی من سلامی آید ز حسیل و پستیانی
 کین سان زو دیدم چنانی گشتن گشتن این
 بول نه من از رویان غیر از قره غم و غلام
 و غلام شده مرد و غم را غم را میگویند که بزرگ
 ملائکه پرانیم و زبان حال عرض کرد که ای ملائکه

بستم بیا هم غم و سال چنان درم اگر زور که گردون مقام تو هر چند ز آب خاک نبات خوشتر من که جسم نازیم ز شربت بر جبین تو شیر خا چو رایت سلام بر فرشت کفار جن را بجهت شاه تاجدار باب را بسلطت قوم بر گردید امروز در سر پیشش ای و جمال آواز استغاثت شد بگوشت من بشکر و سپاه نهادم قدم براده اکنون اجازه تمرد ای شهسوار دین بر افتادم خون علی کبر سبب	بستم بیا هم غم و سال چنان درم اگر زور که گردون مقام تو هر چند ز آب خاک نبات خوشتر من که جسم نازیم ز شربت بر جبین تو شیر خا چو رایت سلام بر فرشت کفار جن را بجهت شاه تاجدار باب را بسلطت قوم بر گردید امروز در سر پیشش ای و جمال آواز استغاثت شد بگوشت من بشکر و سپاه نهادم قدم براده اکنون اجازه تمرد ای شهسوار دین بر افتادم خون علی کبر سبب
--	--

در خون بهی

در خون بهی تمام و مملکت دار
 بایست که برادر من ازین آفتاب دار
 حضرت فرمود که ای غفر خدا ترا جزای خیر داد
 ما زدها دشمنان او میان از طریقیت
 دور است و قاتل با پیشان زمره است بر پشت
 ریا کشا ایشا ز معنی سپیدان
 شادمانی بیند و بهیست که رشتا ایشا ز بغل
 سایه طلوع زده بود و ما هرگز ظلم
 دستور می نویسم دایمی غفر تو باز کرد
 و غفر تو را در جبین و مرا کمال غم و کلا
 کردا امروز با دوست با برادری و در سر
 سودای غفر تو را کمال عرض کرد و غفر

سحر شب دل صحن مهربان داری بهشمن خود در میان بود حمایت تو برادران عزیزان تو بجهت گشتند قتال با به شکر کوفی زمره تو غایت مرده است که بستم ز آب بر بریت ستم خود بر بند دوست عبادت ز ظلم نیست که قاسم خون حکایت مگر جان بود پس که زان جهان گشتان	سحر شب دل صحن مهربان داری بهشمن خود در میان بود حمایت تو برادران عزیزان تو بجهت گشتند قتال با به شکر کوفی زمره تو غایت مرده است که بستم ز آب بر بریت ستم خود بر بند دوست عبادت ز ظلم نیست که قاسم خون حکایت مگر جان بود پس که زان جهان گشتان
---	---

ای سید و آلاء مایه و ما درم خدای تو ما را کار داده و این از جنت این است
 خشناسند و می بیند خود را بصورت است که میگویم خود را با تیان و می نامیم و بعد از آن
 میگویم که اگر ایشا را بکشیم تو را جیب در ده با شتم مگر گشتن شوم شیدا و تو کرد و عمل کن

تغییر

فرمود که ای غلام زنده کانی من سر کرده و شایسته ای پروردگار

عالمیان گردیده ام گویا زبانی از بهترین فرمود

در کشته و دنیای فانی هرگز نماند کس زنده فانی
 اگر سر زده و زنی رعنایان بختند و زنی
 کیم شد از من در کوشش تو تحت کلاه کج و کانی
 ملک باقیه ای چانی غلبه کلام از کزانی
 دور است سیر این راه گزست هر دو زبان ازانی
 اگر سر پر و روجو فانی و بنویس ز من در فانی
 عجب است از من کوشش عید گمراه از ایم و جان فانی
 این است عین ما هر فانی رهنمون بر من ز فانی
 در دم کشته و کز فانی هر کس استاده بر جان فانی
 زود آتی از من بکشتی ارمه بای کشته کردم
 الله عزوجل کس را نیست الله باقی و الغیران
 که من از من بکشتی پروردگار خود و دنیای فانی را
 علاج بدین من ویرا هر که در فانی از این سزا
 قویا با خود اعظم بر کرد تمام خود و شرف این قوم با کاش خود و تمام
 و جب و ریت غفری از من کز کشت و آن غبار کشته پس با بر ریت شرفی

از بنیان



از بنیان که در جوهر پرده از کبر و ندانست ان جبریل انبیا را نه عرض کرده که
 رسول الله انصار و باوران تویم و با و تو آمده ایم که بچه از فانی بجهت تمام
 اگر غرض از فانی باندک زمانی این کرده را جاک از بیم و بنیاد از روی زمین
 کثرت فرمود که اگر چه غنا خیر از خود ما و من فحالت قول بدم رسول خدا از کیم
 که ما حق استیل ازین که بر کلام را بخدا عز و جل و دیم که مرا گرفت و بوسید و بر پیش
 خود چسبید و فرمود که ای حسین ان الله شان این یک شوق لا استغنی به ملک و غنای شک
 به ملک و دنا و غنا من ملک و دشمنان بری هر کس بایا علی غنای بجمال حسین
 نه بخیر که کشته و چون نوشته بر بنی و حسن را چون تو غنای و غنای و غنای
 از تمام مرده شاه که کشته و با بر بنی که حرم تو را اسیر نموده اند و بر سران بر سران کرده
 و در شهر با سکه و داند و بر سر سکه که تا کنون در میان من و این تو من بر جمال خود و غنای

هر آنچه بر سر من یاد از رایت دیت	و نصایح روز و دل و جان را بکشتی دیت
که هر چه که کشته شد از خود	که هست شسته زبان از خون و فانی
پس از کشت و کشتی از فانی	درین سراه فانی میان سکه کشتی
روید جلوه که در بزم کاه سکه کشتی	خود را خیر در این عشق غیر نکوست

ای به است بنیان شما بکلی گمان می خورم که مرا از ده حرم قریب است
 و اینجا می خیزد پس بنیان من سر زده کشته کار و دایع کرده کشته و بنابر غایت
 بعضی از مولایان معان انکال منصور ملک غلبه از ملک بنده است بنابر غایت

١٢٠

القدر چون عالم را ز کس نیست بد که کور سید و مانند کز مغرب و با سیدی
قصه خوان غم و دمان تفریش و در محنت فرمود کای برآید منشا شش ششای کمر را

بی ششای کسین که ستاغانه در دوش میانی دارد

سیرم و چون تو شکارم از دست زین شکاران صد هزاران روز
آن خون که در میدان شقاوت از بسیاری غم و دلت متعجب حجاب محنت نش
و تویی چه از سران سرور و دمان فرزند شیر و نایه کار شده لایتنش بستی کرده چنان
شمیری بر کران طعن زد که چون خیار تر بدوش ساخت لوله
زیر این چنان ز فرشتی که از نه جبین بدین حکم اندوخت ای دین
برادر کرد پیش پیشین بست باقی آن شود زوش بر کز چنان زوشتا
که کشید بر چه کوشش و غم فرزند از دانه مهر زیم که گفتی که بدست بندری
که نه مهر و حبس خیزی بران در باز و رسیدن زان کسان در جابجا که
و شکر و در قافش و خوش بوی که از خوشان رفت خوش گشتند به یک زخم
و زنی از نرید ای دین و زین سو و سلطان کین سده است و دین جان کین
شکر از پیش بر پرانستند و از پیش و طبعی فتنه و بی خبر نیکو شمرید
کن ساعت دیگر و نهید ز دست زین و بران طعن نخواهد بود جان و کشتن
چونان طعن می کشند و دیگر می هم است بخود که گشایان محنت و آید یک ساعت
مست بپسین آید از دمان بران قد و نام و هم می ورد دمان نام و آید

چون بدو کور

چون بدو کور شش بر کران طعن زد که چون خیار تر بدوش ساخت لوله
زیر این چنان ز فرشتی که از نه جبین بدین حکم اندوخت ای دین
برادر کرد پیش پیشین بست باقی آن شود زوش بر کز چنان زوشتا
که کشید بر چه کوشش و غم فرزند از دانه مهر زیم که گفتی که بدست بندری
که نه مهر و حبس خیزی بران در باز و رسیدن زان کسان در جابجا که
و شکر و در قافش و خوش بوی که از خوشان رفت خوش گشتند به یک زخم
و زنی از نرید ای دین و زین سو و سلطان کین سده است و دین جان کین
شکر از پیش بر پرانستند و از پیش و طبعی فتنه و بی خبر نیکو شمرید
کن ساعت دیگر و نهید ز دست زین و بران طعن نخواهد بود جان و کشتن
چونان طعن می کشند و دیگر می هم است بخود که گشایان محنت و آید یک ساعت
مست بپسین آید از دمان بران قد و نام و هم می ورد دمان نام و آید

چون بدو کور

بود و دست در هر یک دست خن برین سر برکش بر خاک خنستند حسین را
نشد خوش برنگ که خنستند از دامن دست را بدو اندر اند کرد و دامن او را بر سر کشید
بر دم کمر بند از آن بدو اندر اند کرد و دامن او را بر سر کشید
سجده آمد و در هر یک دست خن برین سر برکش بر خاک خنستند حسین را
حسین که خنستند و دامن او را بر سر کشید که او را دامن او را بر سر کشید
و غریب بندهم با لب خنستند که خنستند و دامن او را بر سر کشید
بی فو و دست بدین خنستند خنستند خدا که دست که خنستند و دامن او را بر سر کشید
صدای گریه فغان از دامن او را بر سر کشید که خنستند و دامن او را بر سر کشید
گریه می کنند و دامن او را بر سر کشید که خنستند و دامن او را بر سر کشید
آن مرد که در میان دامن او را بر سر کشید که خنستند و دامن او را بر سر کشید
ناگه ای دیدم که این گریه که خنستند و دامن او را بر سر کشید که خنستند و دامن او را بر سر کشید
مشغول و گریه و دامن او را بر سر کشید که خنستند و دامن او را بر سر کشید
گشتند و دامن او را بر سر کشید که خنستند و دامن او را بر سر کشید
یافغان بی برادر خنستند که خنستند و دامن او را بر سر کشید که خنستند و دامن او را بر سر کشید
زری از دامن او را بر سر کشید که خنستند و دامن او را بر سر کشید که خنستند و دامن او را بر سر کشید
گرفتند و دامن او را بر سر کشید که خنستند و دامن او را بر سر کشید که خنستند و دامن او را بر سر کشید
گرفتند و دامن او را بر سر کشید که خنستند و دامن او را بر سر کشید که خنستند و دامن او را بر سر کشید

در هر یک

در هر یک فغان صد
سخت از دامن او را بر سر کشید که خنستند و دامن او را بر سر کشید
جربان فغان صد
آتش دهنده فغان صد
میرسد از دامن او را بر سر کشید که خنستند و دامن او را بر سر کشید
ای پدر من که خنستند و دامن او را بر سر کشید که خنستند و دامن او را بر سر کشید
و خنستند و دامن او را بر سر کشید که خنستند و دامن او را بر سر کشید
باغیان و دامن او را بر سر کشید که خنستند و دامن او را بر سر کشید
چهره از دامن او را بر سر کشید که خنستند و دامن او را بر سر کشید
گفتند و دامن او را بر سر کشید که خنستند و دامن او را بر سر کشید
بیت فغان صد
گشتند و دامن او را بر سر کشید که خنستند و دامن او را بر سر کشید
دیده و دامن او را بر سر کشید که خنستند و دامن او را بر سر کشید
گرنا و دامن او را بر سر کشید که خنستند و دامن او را بر سر کشید
بستم و دامن او را بر سر کشید که خنستند و دامن او را بر سر کشید
ای پدر من که خنستند و دامن او را بر سر کشید که خنستند و دامن او را بر سر کشید
زیرین و دامن او را بر سر کشید که خنستند و دامن او را بر سر کشید

در هر یک

در کسب کسبهای من زنده و تو نیز بشیر یارب کسین مباد و تیر
 عبدالمجیدش اعیان بر خیزد و در خود کجوان بر سپند لایق هدایم
 قربان شدن ترشایم زبان در ضعیف و کجایم کرد و عیش ز سرور ایم
 آواره و خلسه دمی ششما بر پشت کوهی کونیکه خدی را نشانت
 شربت همت همتان من نیز با برت قربان شش را که سازد و هم پایان
 این در سر کوی خود گذر قربان شای کربلا کن بر خیزد که لا غرم جو غم
 گر چه چشم و کوه استو غم پس در وقت کربلا کعبه و مرده ای هر طایف کامل
 اعدا در تشریف می آید از حضرت کرد و اطفال معصوم گشت و یکایک این کینه قتل می دهی
 بر قوی و دل آلود می آید هم گشتی و آن طفل تیر را کمال است خود را پیش که دست کشید
 بر غم ز کور شای که آن ملعون تیغ را فرو آورد و بر دست عبدالمجید دست
 آن طفل معصوم را از بدن جدا کرد و بوی که بپشت او تیر شش اطفال فریاد آورد که یما
 الله قتلوا ای ای عیسی که دست مرا از بدن جدا کرد و بوی که فریاد می آید و یما قتلوا
 حسین خاتم و اولاد را آورد ز سوز دل و شایان اید از جان که زهر از جان بردن خاتم
 یما دست بریده کرد فریاد حسین که گشتی دادید ز تاب و بوس تپا که کرد
 یما بوس بوس بر خاک غنیم ز آفتان زار که یکن بر گرفت بدای حسین خود را دادا
 پس آن یکت خود مرغ بیل کجودن کر عیش را حایل سوزش چمن و گل
 زبان حال و اندک بخار که عمارت بین مظلومی من خاتم از لطفی و محرومی

و در کجی خیمه شایع و طوط
 صیدی که بس دو اندازد بر دم جارسا لداورد آقا و خیمه خسته نهاده
 آن صید صرم بدام صیاد آن طوط در چوبین که کرد بر سر زور و قتل که کرد
 میرفت ز غم بسینه میزد اما کس بر آینه میزد آن غم سوزده با زلالی
 با سوز دل و پیر از طالی می گفت سب از شراب کجی غم غریب و یکس دیار
 ای ای ازین غری تو ای آه ز غم اینی تو فریاد که وای خدای
 ای کس مباد ای خدای عباس غنی که است عابد و چون حضرت که
 که قاسم زار نامیدم تا کام مراد در شمیم تا از صدف و این شای

در کسب

در کسب کسبهای من زنده و تو نیز بشیر یارب کسین مباد و تیر
 عبدالمجیدش اعیان بر خیزد و در خود کجوان بر سپند لایق هدایم
 قربان شدن ترشایم زبان در ضعیف و کجایم کرد و عیش ز سرور ایم
 آواره و خلسه دمی ششما بر پشت کوهی کونیکه خدی را نشانت
 شربت همت همتان من نیز با برت قربان شش را که سازد و هم پایان
 این در سر کوی خود گذر قربان شای کربلا کن بر خیزد که لا غرم جو غم
 گر چه چشم و کوه استو غم پس در وقت کربلا کعبه و مرده ای هر طایف کامل
 اعدا در تشریف می آید از حضرت کرد و اطفال معصوم گشت و یکایک این کینه قتل می دهی
 بر قوی و دل آلود می آید هم گشتی و آن طفل تیر را کمال است خود را پیش که دست کشید
 بر غم ز کور شای که آن ملعون تیغ را فرو آورد و بر دست عبدالمجید دست
 آن طفل معصوم را از بدن جدا کرد و بوی که بپشت او تیر شش اطفال فریاد آورد که یما
 الله قتلوا ای ای عیسی که دست مرا از بدن جدا کرد و بوی که فریاد می آید و یما قتلوا
 حسین خاتم و اولاد را آورد ز سوز دل و شایان اید از جان که زهر از جان بردن خاتم
 یما دست بریده کرد فریاد حسین که گشتی دادید ز تاب و بوس تپا که کرد
 یما بوس بوس بر خاک غنیم ز آفتان زار که یکن بر گرفت بدای حسین خود را دادا
 پس آن یکت خود مرغ بیل کجودن کر عیش را حایل سوزش چمن و گل
 زبان حال و اندک بخار که عمارت بین مظلومی من خاتم از لطفی و محرومی

کاینده سر بر سر من است شان مولانا لطف و انوار
 ترک کرد از خوابی خود و خواب بود در میوه کاشی کاشی
 یادم آمد حال کجی و کمر بر سر من است و سودای کمر
 لعل این اولاد این کشت کشت این یکی در این اتفاقا
 هر دو یکی را عجب علی قناد در حجت طرفه قناد
 این سر و جان است کوی قناد چون حجت به کمان میزد
 بدلا کوی غلغلی را اختیار کرد کین بر حال خود میل و نهار
 سرشته و ای حیرت نابر عبارت بعضی از کتب است و حجت که چون در چشم برسان
 و سر و سینه قندی و پاره کچک طایفه زهر آغشی شیده و خدا و روح کوی و خاجا بیانی علیه السلام
 بکین از کثرت حیرت بر روی خاک شهادت و تفرقت و ناله و دعای قرب حضرت و اولاد
 گردید در وقت روی مبارک را بکاشی کاشی کرد اندید و بار و بار کار ساز بر زوینا
 مشغول گردید و از بسیار عجز و عجزی که بر جسم مبارکش رسیده بود و کجی و نانی نشستن
 داشت چون کوی غلغلی را عجب علی قناد در حجت طرفه قناد و ناله و دعای قرب حضرت و اولاد
 و تفرقه در کار و ناله علی کاشی کاشی و اولاد

خوشنما که از غم و غم بود حشر غم می طعن بود اندر پیش از غم کاری
 به هر سوئی که ساری هر که از پیش کشیدی خوش نهار را جمعی
 هر چه نظر بر او میکرد به هر طرف نگاه می کرد از هیچ روی خود را نگار

کاینده

کاینده سر بر سر من است از نوک ترقه حقیقی نیست بر دم زبان مال می گفت
 خوشنما که از غم و غم بود حشر غم می طعن بود اندر پیش از غم کاری
 به هر سوئی که ساری هر که از پیش کشیدی خوش نهار را جمعی
 هر چه نظر بر او میکرد به هر طرف نگاه می کرد از هیچ روی خود را نگار

کاینده سر بر سر من است از نوک ترقه حقیقی نیست بر دم زبان مال می گفت
 خوشنما که از غم و غم بود حشر غم می طعن بود اندر پیش از غم کاری
 به هر سوئی که ساری هر که از پیش کشیدی خوش نهار را جمعی
 هر چه نظر بر او میکرد به هر طرف نگاه می کرد از هیچ روی خود را نگار

کاینده سر بر سر من است از نوک ترقه حقیقی نیست بر دم زبان مال می گفت
 خوشنما که از غم و غم بود حشر غم می طعن بود اندر پیش از غم کاری
 به هر سوئی که ساری هر که از پیش کشیدی خوش نهار را جمعی
 هر چه نظر بر او میکرد به هر طرف نگاه می کرد از هیچ روی خود را نگار

کاینده سر بر سر من است از نوک ترقه حقیقی نیست بر دم زبان مال می گفت
 خوشنما که از غم و غم بود حشر غم می طعن بود اندر پیش از غم کاری
 به هر سوئی که ساری هر که از پیش کشیدی خوش نهار را جمعی
 هر چه نظر بر او میکرد به هر طرف نگاه می کرد از هیچ روی خود را نگار

کاینده

لکلی نام و امیر کای تراب را به کینت و تیغ را چون از آن گذر کرد که از آن نام با یکبار
چون بر کار بر کردی در آمدند و فرستیداری بر سرکش زنده و او را از پای در آورده برینک
چون آن سادتمند از زنده کان خود دل بکشت با قلبی بستند و دی خود را بیدی آن سید
کرد و زبان حال عین کرد حسین الله

میر و او در دل را می شد کجا مردل بیان	نامد بجز کند شستیم بر سال بیان
شترال من نهادت را می جوید و لم	ایسید که آن زودم نیز نزل بیان
شترال منی بچگی تا که مصولی برسم	گشت دارم را به آبی و بر سال بیان
ای قضا بر بستم زنت از سر می زنده	فرود کو چیدم بر مرکب مست بیان
شترال منی شاد شستیم از زبان و لب	ای این دو دم با بختی قافل بیان

میر و او از غنچه عین کرد که این رسول که به پیش کرد سر کوی جنت تو شید شترال
قیوت را بچ که در دستان خود اصل گردان و با شیدان را کاسب خویش بر دهنده عنوان بیان
آنقدر شترال خود که دل چشیدایش که چنین خواهم کرد پس بزبان حال چنین فرمود الله

و از شترال که در کاسه از خاک به خواهم کرد	در شترال شترال شترال شترال شترال
و تیر خود به سهره کلان گفتان	شترال شترال شترال شترال شترال
و شما را از خواهم بجا گفت رساند	و شما را از خواهم بجا گفت رساند
و دل قوی دار که تو صاحب تاج می شوی	بختی جان بر بزم زنده جاود شوی
پس از امروزی و امیر را می یک	مرد آموده و خوشدل رحم از یک

و

آنقدر چون آن وقت به نفس شادانت خافش شد شکست و دست بر کمر تکیه ای بیان
فی کبی را ندو و کمال نیزه که خود را بیا لیدان نام نام رساند از غریب ظلم برین نظرش
بر آن نام شدم دست و فرمودی می پرسید می تو خود بقتل من کرده و بنوی پنهان شیدی
کشتن من نامد و مرغانی آن و سیاه و خدای جل و شرم ساگر دید و دی کنش خود از آن شید
ایا بر وقت پس کی از آن اشتیاق که در جانب راست و سوار و سیداده بودی ایسانت
که از آن کلسالی کین در صفر و دی می بر تو جین و قبل بر آن پس ای ای صبر صبر
گردد و از آن کلسالی که در دنا بر این رویت و همین حالت آنقدرت را شید کرد و تا تاب رویت
و کچان طعن خجاست که در آنقدرت را از زبان طعنش با نایا و پیش از آن و بر سال بیان
و شترال من می بدین گفت خدا را زویت را بشکند چرخ از پی پس نابر و بیت طوف کف
جمع نیز از سال شترال و او را میا و موده و سنان بن سنان می انداخته و در کف و الله ای
لا شترال است و او را میا که بن رسول آمد و جگر طاعتش بود و با عین تو خدا که من سر تو را از زمین
مرد یکم دیدم که خود فرزند رسول خدا می و سیر من مدانی از بیت پر و ما در پس آن کافر
شترال منی بجا و جگر شترال که کوش رسول خدا داشت و سر بر کاش را از زمین جدا داشت و تن
طعنش را در میان خاک و خون انداخت الله

سری که طالع بر کیش بر شاز زوی	شترال زوی تا خاک زان زوی
کران سادگی تا موی کم کرد	قد بر سر و دی زان بخت هم کرد
مردی بر سر و دی چنان شترال	کران شترال بر سر و دی چنان شترال

بجهت وجود اولیای عالم است لایزال است وجود او تا آخرت قیامت قیامت
 اما وجود او تا آخرت قیامت نیست و معلوم است از جهت اینکه با وجود اولیای عالم
 که از اشیای قیامت است از اشیای غیر قیامت که از اشیای غیر قیامت است
 حق است و وجود او تا آخرت قیامت نیست و معلوم است از جهت اینکه با وجود اولیای عالم
 غفلت اگر وجود او تا آخرت قیامت نیست و معلوم است از جهت اینکه با وجود اولیای عالم
 هیچ عملی از کمالات وجود او تا آخرت قیامت نیست و معلوم است از جهت اینکه با وجود اولیای عالم
 بعد از وجود او تا آخرت قیامت نیست و معلوم است از جهت اینکه با وجود اولیای عالم
 به جهت آنکه وقت معرفت وجود او تا آخرت قیامت نیست و معلوم است از جهت اینکه با وجود اولیای عالم
 ملک عالم که در معرفت وجود او تا آخرت قیامت نیست و معلوم است از جهت اینکه با وجود اولیای عالم
 کمالات همان است که در معرفت وجود او تا آخرت قیامت نیست و معلوم است از جهت اینکه با وجود اولیای عالم
 شکی که با وجود او تا آخرت قیامت نیست و معلوم است از جهت اینکه با وجود اولیای عالم
 در جهان که هر یک که در وجود او تا آخرت قیامت نیست و معلوم است از جهت اینکه با وجود اولیای عالم
 از دنیا که با وجود او تا آخرت قیامت نیست و معلوم است از جهت اینکه با وجود اولیای عالم
 پس از او که با وجود او تا آخرت قیامت نیست و معلوم است از جهت اینکه با وجود اولیای عالم
 میرزا که با وجود او تا آخرت قیامت نیست و معلوم است از جهت اینکه با وجود اولیای عالم
 که در دنیا که با وجود او تا آخرت قیامت نیست و معلوم است از جهت اینکه با وجود اولیای عالم
 حسن را آنچنان که با وجود او تا آخرت قیامت نیست و معلوم است از جهت اینکه با وجود اولیای عالم

بگویم

تا آخرت قیامت نیست و معلوم است از جهت اینکه با وجود اولیای عالم
 کشیدند از جهت اینکه با وجود او تا آخرت قیامت نیست و معلوم است از جهت اینکه با وجود اولیای عالم
 کشیدند از جهت اینکه با وجود او تا آخرت قیامت نیست و معلوم است از جهت اینکه با وجود اولیای عالم
 علی که هر یک که با وجود او تا آخرت قیامت نیست و معلوم است از جهت اینکه با وجود اولیای عالم
 و دوست حضرت عباس را از جهت اینکه با وجود او تا آخرت قیامت نیست و معلوم است از جهت اینکه با وجود اولیای عالم
 عز که در معرفت وجود او تا آخرت قیامت نیست و معلوم است از جهت اینکه با وجود اولیای عالم
 امان را از جهت اینکه با وجود او تا آخرت قیامت نیست و معلوم است از جهت اینکه با وجود اولیای عالم
 یکی بر سر آن که با وجود او تا آخرت قیامت نیست و معلوم است از جهت اینکه با وجود اولیای عالم
 شده چون با وجود او تا آخرت قیامت نیست و معلوم است از جهت اینکه با وجود اولیای عالم
 ز و در معرفت وجود او تا آخرت قیامت نیست و معلوم است از جهت اینکه با وجود اولیای عالم
 سرش را از جهت اینکه با وجود او تا آخرت قیامت نیست و معلوم است از جهت اینکه با وجود اولیای عالم
 و اما وجود او تا آخرت قیامت نیست و معلوم است از جهت اینکه با وجود اولیای عالم
 امکان است زیرا که تمام قلوب بعد از تمام قلوب است زیرا که تمام قلوب بعد از تمام قلوب است
 و اما این است که با وجود او تا آخرت قیامت نیست و معلوم است از جهت اینکه با وجود اولیای عالم
 بر او که با وجود او تا آخرت قیامت نیست و معلوم است از جهت اینکه با وجود اولیای عالم
 و اما این است که با وجود او تا آخرت قیامت نیست و معلوم است از جهت اینکه با وجود اولیای عالم
 خود و همین است که با وجود او تا آخرت قیامت نیست و معلوم است از جهت اینکه با وجود اولیای عالم

معلم سید نجم قوی و جوامع وجودی از آثار خود را در این کتاب

五

سنگین و خوراکها را هم به لوله

نکته دیگر کج نکات مقلم بود و جودش کلمات نکته نظرش جهان آباد بود
غاصه کشی ای کاد بود کشیش شد غرق گردب کشته شد بنده اندر کرب

در کشتن زود چادر بر کوی بخران کردی
 فضل بر آوردند از پای
 بریزد کجایک زین و زین
 او نیزه کوشش کردن بر
 در دست زیدان خوشنوا
 اول همه تسکین شد
 در بدن زور افزایان
 جبیند اویت فراوان
 انور و کشتن چو کوه زور
 منیند و جگر کمر
 در بریم انور و قوت
 دست هر یکی تی بود از ایت که کلمه
 سلطان تصدای صفون منیر
 با نانی لافاق و فی انفسهم
 حقیت حسین و سلطان زینب
 زیارت فرجام در روز عار
 جودا و شکار نمود که اقامت نمود
 دست بر مردان در اندکسل
 مکران لافاق علی انور
 و کشتن چو کوه زور
 تحت حال ایت که مردمان
 با کلمه از انفسهم حقیت
 علی انور و جبیند ایت که مردمان
 نماند چون از و قوت خدایه
 شهادت خدایه و جبیند ایت که مردمان
 در عالم شهادت که در انفسهم
 حقیت حسین و سلطان زینب
 زیارت فرجام در روز عار
 جودا و شکار نمود که اقامت نمود
 دست بر مردان در اندکسل
 مکران لافاق علی انور
 و کشتن چو کوه زور
 تحت حال ایت که مردمان
 با کلمه از انفسهم حقیت
 علی انور و جبیند ایت که مردمان
 نماند چون از و قوت خدایه
 شهادت خدایه و جبیند ایت که مردمان

بک

بکلمه شکر از خنجر زنده
 نخواهد
 کتی تواند ایت که مردمان
 قاتل و الاقت از انفسهم
 خدا رحمت کند مختار
 از کشتن چو کوه زور
 کشته دل و دست از انفسهم
 حقیت حسین و سلطان زینب
 زیارت فرجام در روز عار
 جودا و شکار نمود که اقامت نمود
 دست بر مردان در اندکسل
 مکران لافاق علی انور
 و کشتن چو کوه زور
 تحت حال ایت که مردمان
 با کلمه از انفسهم حقیت
 علی انور و جبیند ایت که مردمان
 نماند چون از و قوت خدایه
 شهادت خدایه و جبیند ایت که مردمان

بک

و بکسی بی سعادت و بی ملک عن سعادت و بی عاقبتی است مؤلف

ای نوخت عالم امکان سر مهر سوخته
از صفا بربزین و ز کسبه تا بچرخه
کز لعلان تا لعلان حبس و کوهی نهفته
قدسیان و از آب چکش میر پخته
آب حیوان چون قند دکنه رسته
کز شرف ازلات کاوا کوثر سوخته
چرخ جبین کز دماغ و جان پیر سوخته
ز انوار غمزه بسته زهر و دود سوخته

[illegible]

14

[illegible]

آن مأمور خواست که آن افشردن مرده کن نتوانست زیرا که آن سیاهی صفتی که در جلا
بودست با آن نجانب رسیده بود کشت آنوقت در هم کرده بود پس آن خال امرت
آن کشت را از سر برید و آن افشردن از آن کشت برید کشتی مانند آن شد و هر یک از آن
قوم بی سعادت که با کس و سبب آنخت را عبادت برده و در دنیا به آن گرفتار
و در آخرت عذاب گیرفت کردند اللهم العنهم جميعا و عذاب جهنم ابدیاً علیهم کلهم
آن پیمان بر سر نهاده اند و در آن عذاب و عذاب جهنم و در آن آفتاب گرم و در آن
سوزان گردان یافته اند و هر جنب غفلت و سرور و خوشحالی چنان کرده و طاعت نکرده اند
که بنده مستند آید و از دلاهای خدایت طلبی و احتیاج آید و دلاهای کج و سوز و شران
نیز که در آن سعادت غفلت و سرور و خوشحالی و در آن عذاب و عذاب جهنم و در آن آفتاب گرم و در آن

[illegible]

○ ○ ○ ○ ○

شیر شد روایت ای مانا	کلبانی ای کل کلبا
کو سگری شریکین بر شیان	میان تش پیدا و شعل سوزان
پا فکاره کن ای با فون چنان	حسب تش لبت را ز جگر کین کشند
زنده تشی آخر بخا ندان مارا	خفته بخت یا علی بر است بان
بیا کوسیل با بره غامان مارا	غریب و بی کس و در ابرام اندین
بیا چنان صحن از دست دشمنان مارا	از غافل صغری و خضر نابیت آید

مردیت که افکند و فرمود که من بعد از شهادت پیر بر کوار هم بودم و خبر استاده بودم
و نظر میکردم و بباید یاره پاره پدر و برادر و جوانان خوششان خود که مانند کوه
قرآنی در قریب کاه خندان افتاده و میدیدم که سپاه دشمن از هر طرف بسجای خود
بران نشیانی میسر جان میسند و شادمانه حال و آله و جوان و دران تفتیدند
منضرب و هر کسان بودم و بر حال خود و آله میفکر می نمودم که آیا شقیای بی نیاید
با ما و خواسته اند که خوشبخت است یا سیر و دل و دیده جان غن غشانی و شتم
و آله ای شتم و یکا شتم و کثیر از آن یاران و کلباب کطیف از خبر خود را مضطرب
کای که از آنجا میسر میسر و دیار بس زین با میجرم حال از راه غریبان چون شود
چون از دست طالع و او شقی دشمنان خود است از راه با کماند اسیر و پنجبار
سر بریده در تمام کوه شتم همه را همچون غنای کیم شتم من و بهین اندیشا بودم
که ناگاه دیدم ساری در رسید و املت را بیکدیگر چسبیدان بیسان از همه اسیران

شده

شتم و کلبابان من که کشیدند و من عالم پر دست از دهنال شیان می شتادنت
و نگره که در دست دشت بر شت شیان من و می شتادنت و اسباب و لباس
خات میگرد و آن غریبان فریاد میکردند که آید آید و آید آید و آید آید
و حسینه ام من میچرخان اما من ندیدم و آید آید اسلامی فیت و میان من کرده
که دارا را می کشد یا صاحب بر دتی در میان من جاعت فیت که در آن رسول خدا را
پناه دد و در غنای شیان نماید کویا میان من حال می کشد و آید آید اسلامی فیت
و انضامی نه سید و انیم ما معبر و آید تغییر هم معبر از خیر است با طهر هم
هم که خود با شد شرم که از معبر و علی از هم که فیت کین کو با یاری کند
کلباب غنای از بوداری کند ای ز راه و خود و آید آید معبر و آید آید
طهر را هم توت و غریب منی کرد و شب سیرای من در کلام است نیکو بیا شتم
و چون سر و پا چ ساقا غنیت مادم و هم از زمین کرد و چند حریفان زن میست
بی نیازی را از غنای غریبی و بل بی توانی بی برادر بی پدر دل شکسته سینه شتادنت
پا بر بند و میان سنگا و کشته اند از کین بر مردان من و خود سبای شیان از کین
من از شادمانه ای حال بر خود لرزیدم و گیسوی شتم ام کلام و روان گردیدم که بر ناله
بر من ناگاه چشم من عالم بر من افتاد و همتد که بقی من کردن از وی که خشم و سر سید بر من
مید و دیدم که ناگاه از غنای من در رسید و کعبه نغزه را چنان بر شت من زد که از صدمه
ان بر و در افتاد و من پس از مرده و از اسب خود فرود آمده که شهادت داد و کوشش را

آن مرغ خون آلوده را مشاهده کرد و آن احوال عجیب را از آن مرغان دید و بجز خود
که در این بدو صلاحت است که با صحت مرغان را با یکدیگر غوغای روز قیامت است و بجز
فی طلب نبرد که آن نبرد با عرافتی بسیار شده بود که هر یک میباید و بعد از آن
خبر شفا و تندرستی را شنیدند و دستند که مرغ خون آلوده قاصد که بر او بوده و خبر داده
تندرستی را با جلوه می رسانیده و از جانب سیمیه آن ملک که کفر با خدایان و خلق
و گفته است که لاله

کای بس و عشق با صحن خیر خیریم	کای م و جوان بخت بدیدیم
بجز هر که بر جام طاریت زمان	بجز هر که در تشنگی آن هر شهیدیم
در کرب بلا یک سیم چون طاریت	بر خون خود زنده نشسته اشتراییدیم
پرسید که کای اهل دین خبر ما	ماشته لبان شسته حد و زیدیم
از طلب که بر شود شفا و تندرستی	بر و غیر غم که مقصود رسیدیم
هر چند که بی وفای و نرا ایم و سیک	اگر آن که گشته سیدیم سیدیم

و لاله آن اهل عالمین و سیم که ازین طریق از غلبه شغلین شغل و در هر مجلس بودیم
در شفا و تندرستی و از خون جفا بسیار شده که از آن مرغی از مرغان خون آلوده
سجده در پیشم انداخته و سید و علامه مجلسی در کتاب بحار الانوار بعد از آن نقل
امیر کرده است که حاجی که حاصل مضمون آن این است که مردی از میوه دان مایه و قوی
درشت بود و دست کار و قرا و قریب بود و دید و استیفاش نامیاد که شفا و تندرستی او

در کرب بلا

منتهی

بست و پیش بست و بنام اعضایش است و بجز این که در جفا با شفا و تندرستی
صحت میروان و مرید و روزی آن دختر علیا خود را سیب و از غایت دین بر
در سینه و حتی واکشت و بجز بخت نمی بدید و جفا و از سینه آن مرید و
عاشقانه و داد که تندرستی آن روز و شب را با این مرغ بر کرده و از خبر شفا و تندرستی
تغافل نموده و از خبرها باز نرفت و که آن مرغ خون آلوده و تندرستی و شفا و تندرستی
از کرب بلا بدید و در ده خود نموده و بجز از آن مرغی که از آن مرغی سوزید و شفا و تندرستی

طرحه محرمه از مرید بخت بدیدیم	طرحه محرمه از مرید بخت بدیدیم
از زبان شاه و بخت بدیدیم	از زبان شاه و بخت بدیدیم
بر زبان کشت بر کرب و نرا	بر زبان کشت بر کرب و نرا
مازه آن اهل دین از زبان شنیدیم	مازه آن اهل دین از زبان شنیدیم
از من شای غلظه و کرب و نرا	از من شای غلظه و کرب و نرا
در هر مجلس آن مرغ خونین	در هر مجلس آن مرغ خونین
کای شهید و بخت بدیدیم	کای شهید و بخت بدیدیم

آن طاریت از آن مرغ و از آن شب و در سینه هر مرغی از شفا و تندرستی
شب در سینه هر مرغ و از شفا و تندرستی از زبان همان مرغ که از خبر شفا و تندرستی
نموده بود و تندرستی که از خبر شفا و تندرستی در تمام شب و در تمام شب و در تمام شب
اشک است و از دیده میارید و آن دختر از خبر شفا و تندرستی و سیمیه که از خبر شفا و تندرستی

بدی بود اندر ای دلگامی میگرد و در ساقی میباید و محبوب درخت
و در آن شب چون در پیش از روی دور بود لبها از تنهایی و بی مونس جواب از کاه
مهر بود آن چاره از غمت ای خدو هرسان و کمال بی توانی خود بران بود که گاهی اوقات
از هرگاه که بخواهش می رسید از قصر کوش و در و میدای غریبی نشاند و در یکی
که کسی در آن غمگیزی و خود واری نهشاید از غم که گفتند

یارب این عالم بدینگونه آباد است
 چشم و بیکر سوخته از مهر تو
 کما این مجلس ترا شب که غم میزد
 دل من روزه ز صاحب این عالم آباد
 فالج بد بر سوخته میماند
 هر که باشد بجز غرض غریبی دارد
 صاحب این عالم در دل تراست
 کما این شد ظهور است و درین
 که چرا این ملک این سر زده اند
 یارب این سوخته جان من ملک تراست
 کوئی زمر که سیدان جهان بجز
 لایق نیست مال من سر زده اند

این مختصر بخود دانست شب بخیر از ابرصدای آن حق بزرگ منصفید و خود را آگاه داشته
شید تا بزرگان دینی که آن فرخ داشته اند منظر را بزرگ نموده بودند و هر زمان که آن
ظاهر استین خان علیا این مختصر را دیدی تمام روز در دیده و طاعتی آتش را بخوبی کشید

محبت علی از خود و دل می فروزین	مرا مشیت نه تشدد و زخم
حیاه ترا بشد بدل نیکو تا شری	کوچین تو قسم بخارو غلغله کنی

فتاویٰ

قد بر کرد و شب میمان تو
که شد آتش چون آتش و غمناک
فرمود که غریبی از آتشیان دوری
عیلی فی پستای زمین و آسمان
ناله ام من و ما و حسب الحزن و استغاث
من تو بر دور دور و دست پند

آن و تمامه را در میان و دست هر طرفه ازین یک سواد دارد از هر یک است که با کمال و
بالغه از این بین قطر خوبی از این است که با یکدیگر و بر شتر آن نامها رسیده و در
خون و مریضی از این شتر و مریضی هر یک قطر و یک چشم و در این میان نیز در
شد و قطر و یک چشم رسیده است پس هر قطر خوبی از این نیز جایزه است و در
خود و یا از این که از این است که در این میان و در این میان و در این میان

با کمالی سحر چاک تو با حسین
 خیزت دوزخی کو و کرب و تنگ شاکست
 تا آنجا که کرب لا لا کون گفتن
 چون کل برابر اسبان عزیز شود
 خوش پر بهاست کرد با تو حسین
 باشد دم سیح خاک تو با حسین
 باشد تنه آن تن چاک تو با حسین
 از غریب می خاید مال تو با حسین

احوال چون پرده از رضا نقاب سیاه بدارد از چهره لطیفی روزگار برودت قابل
 دل آرای صبح صادق چو طلعتی از منور افاقه در کوه شرقی شکا کرد دین عبیدی که آمد
 آن شب از در کاش خورشید از لب سیاه بود باقی الصبح مضمون در ابروهای مستجاب احوال
 و خمر چرخه خورشید در فقه درامه بران باغ صفا و در جزیری و خمر خلیفه و بشک چرخ و لب
 و در اطر افشید و آن کردید که آتش بر دقتره و کوی قفا کرد برهنه غرض دل آزار

تین بیضا را هم در دهنه کدویش پی میزد که بر تررم و در دهنه جانی مشرقی است
تنگ شده و در دهنه شام شرف ملاست رسیده و در دهنه کدویش و لب دندان در
اینست و اینها را با اینها میخورند و در دهنه کدویش و لب دندان در

جناب سید الشهدا شفا یافته و صباست و نظرش را با مقام رسیده است و موافق

دو به نعلین خود را از کفش چنان	کشتی است و در شرف پیک از خود سبک
چون زلفها را بشکیر کرده اثر	مغز او در کدویش و در لب قاشق کدو
آن صلیب کدو سر تا پاسبان کدو	چشمش را بر دهنه کدویش و لب دندان
مغز کدو رسین کارسیا کرده است	چشمش را بر دهنه کدویش و لب دندان
چون زلفها را تن چار و جان با توان	چشمش را بر دهنه کدویش و لب دندان

چون آن میوه را در دهنه کدویش و لب دندان در دهنه کدویش و لب دندان در
دو به نعلین خود را از کفش چنان کشتی است و در شرف پیک از خود سبک
چون زلفها را بشکیر کرده اثر مغز او در کدویش و در لب قاشق کدو
آن صلیب کدو سر تا پاسبان کدو چشمش را بر دهنه کدویش و لب دندان
مغز کدو رسین کارسیا کرده است چشمش را بر دهنه کدویش و لب دندان
چون زلفها را تن چار و جان با توان چشمش را بر دهنه کدویش و لب دندان

نعلین

پهلوانان این میوه را در دهنه کدویش و لب دندان در دهنه کدویش و لب دندان در
دو به نعلین خود را از کفش چنان کشتی است و در شرف پیک از خود سبک
چون زلفها را بشکیر کرده اثر مغز او در کدویش و در لب قاشق کدو
آن صلیب کدو سر تا پاسبان کدو چشمش را بر دهنه کدویش و لب دندان
مغز کدو رسین کارسیا کرده است چشمش را بر دهنه کدویش و لب دندان
چون زلفها را تن چار و جان با توان چشمش را بر دهنه کدویش و لب دندان

جناب سید الشهدا شفا یافته و صباست و نظرش را با مقام رسیده است و موافق

دو به نعلین خود را از کفش چنان	کشتی است و در شرف پیک از خود سبک
چون زلفها را بشکیر کرده اثر	مغز او در کدویش و در لب قاشق کدو
آن صلیب کدو سر تا پاسبان کدو	چشمش را بر دهنه کدویش و لب دندان
مغز کدو رسین کارسیا کرده است	چشمش را بر دهنه کدویش و لب دندان
چون زلفها را تن چار و جان با توان	چشمش را بر دهنه کدویش و لب دندان

چون آن میوه را در دهنه کدویش و لب دندان در دهنه کدویش و لب دندان در
دو به نعلین خود را از کفش چنان کشتی است و در شرف پیک از خود سبک
چون زلفها را بشکیر کرده اثر مغز او در کدویش و در لب قاشق کدو
آن صلیب کدو سر تا پاسبان کدو چشمش را بر دهنه کدویش و لب دندان
مغز کدو رسین کارسیا کرده است چشمش را بر دهنه کدویش و لب دندان
چون زلفها را تن چار و جان با توان چشمش را بر دهنه کدویش و لب دندان

نعلین

و بری بری خود را بختی ای که کج و کوفت و نوحی در نظرها و دلایل خود را گردیدند که
 افسوس و عولان و دیو سیرت و دویان غول طرقت و در میانهای خود را هم تها شد
 خواب بر سرید این گردیدند و محبوبان و سیکر و دوان پکان بست تا پکان قناده سیاه
 دایم بی لای شکی در کشتی آن سیران در آن سیران بجای رسید که در میان این کشتی
 ایشان گریان گردیدند و در کشتی قلب القرب و در هزار تا بخیر رسید بریان در حال
 آن یکپایان از سر زشت و درون خیالید و در شک لکلان بر یکمال مضمون برین خان

بر طالع نوحه سر گردیده می گفتند

مختش بود کار نیم	رسو او دلیل و غار نیم	کس نیست رسو در میان
امروز آید غریبان	ای دی بر این سیری ما	عربانی و سیکری ما
کج طمس کردیم	افسوس بجام از دیم	غمزد کردش زمانه
مرغان قناده زمشید	تخا ز شمشیان قنایم	دور او کل و کاستانی
در سینه ما هزار دخت	کز با طرف صدای غرت	ما که هر دین قنایم
در چرخان خرقه نایم	ای شکر و چنبره نیت	ما که کدایان رعایت
کیکله و دیر کبای	قناده نغان و راه داری	یک گوشه قنای که نیم
در مقله قنای نشینیم	ریزیم قنای نشین فکی	بر دل قنایم تازه عاکی
کریم و پادشاهان	بر حالت خویش و مرطبان	میرانی در افغان شودند
عقله کز زبان کشوند	کشتن کشتن و دای	فی نه طر حش و شین دای

فکرم و دین

ای که در جهان کبابی
 از تشنه لبان حرا جانی
 عجبس فدای و سجات
 قربان بر تو و غایت
 ای قاسم دل کارناش و
 ای قان و حرا قناده و دای
 از غریزی غریز داری
 و برین خویش سر داری
 و برین طریق عا و ساری
 آری قصد دل نوری
 از بحر سستی دل
 نزدیک کشته محل
 چسبیده به سنان دایم
 بی پروه بر ستران سواریم
 چون ابلت دارد و دای
 سرهای خود را بر تران
 و کاه سجانی را بر تیره
 با گردن در پیش روی آن سیران می کشید
 و بر سر بارک خبیب
 تاشد و نه که مانند قوس صفا
 از افق سنا طالع و میان شجره کسینا
 خوشتر از طرف زمین
 و بهر لایع بود و در پیشش بر سرهای بر دین کجالی
 که در سینه
 شب غریب سیران سیر
 در نزدیک گردید و روز پیش چون دل شامیان غامان
 سوزنا که کشتی غریب
 و پندار بر سر کشید و لیلی غار سپید عا و دلیل عا و بر سر
 پس کشید و گردن شب
 و در کمانه که در خود و آمدن چون خود اعلی
 حشرید و دای
 و مجموع که چای بر دین
 و حسن نشا کرد و دل میت صطفی و دخران قناده و دای و دای
 شکر نماند تا
 و شمش غامانی که گردیدند و نظرها بده کرد و سیران غریز قناده و دای
 که چنان غار تر کرد
 و در ملاحظه آن احوال
 از هر چه امید از خلافت می باشم
 بر دارند و دست تو را بر دامن دولت
 می تازند و سیران ابلت را در میان کنا
 که خود خود آورده
 و نه دایره که گرد کرد و پیش از آنکه گرد آید
 که هر دو کز دین
 قرار یافتند
 و سیران سپرد ابلت
 بی ثبات که دیده دایره که گرد کرد و دایره

خون کلاه زده و چون سر نهاده بر یک ان با نمان آن نان یکدانه آسمان زبر بر سران تو زنده و زنده
 مردان آرد و زبانت کرده گاهی باشد دست که دست میگردانند و زبانی چون طالعین گدازد
 با خودش و فرزندش و در آن سر قدس میگردانند و بعد از آن دیگر یکی از آن نان که چون بفرزاده ای می
 دیند و از زمان دیگر و خودش که در آن سر نهاد بر دست در می و بر روی خود که دست ماست
 مردان کلوی بر خیزد و در پسید و بر سر نهاده و با شک خونی و نان و شمشیر و شمشیر
 خضاب کرد و گفت ای نظام ما و در آن سر نهاده و در خنده و در آن سر نهاده و در آن سر نهاده
 ای فرزند از خنده ای را دم دل تنده و در این خوار گشتند و بر یکدیگر تو هم کرده و در
 قد تو در تو و در تو را که در دست نهاده و گاه است که در روز قیامت دست
 عرض می بر یکدیگر و شکر ای تو را از خون ریزانت بنمایم و در آن ترا از قیامت ستایم و گاه

ز با حال چنین می گشتند

ای عزیز من چرا گردیده غار تو زن	این چنین گشت و یکس بخت گان
میز و دست گشت که بودت چنین	گشتند که در بجه برین گسترش
رویت و در نگاه و روی تو ز خضاب	این دیانتی غریب سینه پاک و خضاب
میزبان خفته و مر که در تو خیزان	این بر جانیت لغت بر جانی خیزان
کرده و ما را که در باغ می گلکست بود	و این اسطوخودوس که بر بار می ستی بود
و ما هم در دینت جورمان از راه دور	نرسد ما که در همانا تو زور و می چار
این بر خورفت بر روی گستر است	مان من تو را چو تستان تن بی گستر است

خواب

خواب و در خفت و گاهی می شید
 قاسم و در کوچه حسن مراد رشتند
 کوچه کا محمد اندام در کباب است
 قاضای این تمام را برای رشتن من بگرفت که بگویم بایان دشت که در آن سر
 از یک در جابجاست و در به لسان است و در زبان حال چنین گوید

ای بختیار من میاد که دستت را بدهم	ز تو شونده امر و سپاس ز منیت تمام
ای درم که در خیر من می گشت ای در	نه بدی و نه خیر من که در دست دیدی گان
این بی بخت و بی وطن کیار و دیویم	سر من که در برایت که پای ترا جویم
هر چه می زور و در تو فی فاندان من	بچه خود بدین در می خون و دستمان
ای کوچه ای سیاه من که چو گدازد	هر لب تشنه با خوار می شید که گدازد
عزیزان که گشتند پیش چشم من میسر	نخون و جعفر و عباس و قاسم و جان
رسن که بر کوهن گفته و در سر خرم	سوار استر که در دین کس خوار خرم
برای طعمان پاکس و گشته تامل	روم و پیش چشم سرمه باشد تامل
قلم نیک و در این درین که گدازد	سر من که در تو زور که نیک گدازد

پس بعد از این که در سر بخون و گوید و زاری از دعا فروان مراد بگوید
 و باز در میان تو نهاده و میگوید و دیدن این زن بر سر تو زبانت و آن سر
 با دست می از تو سر زدن و در دست صبر است و ملاحظه کرد چون خواب می

که کسی که میان تاج میبرد بود	دوستان و محبان لایق بود
نشسته بود یک گوشه در پیشانی	ببیند و بر سرین سینی داشت
کمی بیاد دل وی اکبر کلام	شدی سرشک و پیش زمره کلام
کمی جوانی عباس شمشیر نظر	دوست خویش بی پیش روی
کمی عریض سم بجز طراوردی	ز نامرادی و ناشایستگیان کردی
نخس بود و طرب محمود عثمان	ولی ناله با نوز و دوستان سین
مسکینا که یکی از دوستان طلبت رسول خدا بود و میگوید که روزی که اسیران را پیش از	بهرای پیشان خاواده میدادند و اسل که میفروختند و میگویند که این مایه بدتر شغل است
کاری دارا مارا که این دو روز مقرر بود و از او افتد و کلامی در میان میگذشت و میفرمودم	
نه فصل ازین که کرده فلک باک بهم	کشته شد سید و مولای مردم
زین غیر که شمعین کشته غیا	استند و غریب همی که کرام
اگر بودم آنکه عداوتش	و شش زین با شده اند برادر
ایم کمان نبود که نداده دشمنان	اکبر بشد کین شده کلام و جوان
در خاک و خون سپیده تیغ کلاه	استه است لاله کوه کین و کلاه
نشیده بودم آنکه شمشیر سنان	و ز کینه کلاه شمشیر نشان
ز خیم نبود که قسم کج کلام	کرده عروسی که همانم شده غلام
بیم تر بود که زینب شده اسیر	یا آنکه کشته شد به سوار و سیکر

از وقت

ببیند و بر سرین سینی داشت

زین است سینه ام صلاخیز بود و ز سر برکتش نشان و سر خود
 کلام صلاخیز و بسیار و غنای بی شماری از طرف کوه و شهر سپید آباد
 که نزدین سیاده بود و بر سپیدم که این صلاخیز است و این شوب و غنای از برای کیت
 خا و کوه کیت که بریزه میخورد و در پیش کین زین و کجک و دقت بود و در مرد و مرد
 با اهل بیت وی و فعل شمر می کنند این غنای و شوب ز برای آن است که تمام شخص حق
 کنند که در کوه کیت حسین بن علی من از ترس نام و میخورد و چون از آنجا مردن رفت
 چنان طایفه بر روی خود زدم که ز دیک بود که در شوم پس دست خود را شستم و از او
 شست و هر مردن و تمام کینا که کوه سپیدم دیدم که در دم میت مادی و دقت و تقاربت
 که اسیران و مردار را و ز دنیا کلاه دیدم که قریب چهل عمارت نمود و در کجک از آنجا
 باخته باز چندی شسته کینه کرده اند که این کین است و به شرف از شاع اقباب بوده
 کشیده اند که این پیشکوه و دستگیر است و قباب مشرقی بر روی کوه کشیده و چون
 فاطمه مراد را بی پرده بر آن کینه پاره باخته بند کلاه کرده اند و هر ستاره و ستاره از آن
 پیشین در برج و دوج چوب کین کشان شده و هر غنای و کلاه و در وقت کین کشیده و از آن
 خوان بر اطر فزین طوفانی افتاده که با زانماش نیز چنین بود و از آن
 دیدم زان چاه کلاه سوار سوار بر سنجو اسیران و کلاه مرز میان کوه و کوه و کوه
 بهر دهری کوه چینه کوه خشان و دوده و کوه کین مرز زان و کینه زان و کینه
 در آن کینه و کوه کین کلاه از کینه کینه و کینه کوه و کینه کوه و کینه کینه

نشان که اندر گذر بخت سراسر	فغان شر از شر زین پیشین
ای که بر پای پرالم	دو غمی مادی بر دم کان
راوی میگوید در وقت دیدم	کامل کوفه طالع کشت
و غما و جزا نشان میدادند	آدم کاشتم و غلور چون نکالت
و غما را از دست و دمان	کو کمان کز قوت و بر زمین
صیقل شرا را بر میزد و با	و از بخت بد و باطل
ناله گفت که ای کوفه نشان	شام
نظم کوفه کی این بختان	کنید
اگر خور و بی ز که خور اند	
فک پرست خویش کمال را	
رویدار از پیشین غما	در از شدیم
زبان که کوفه از مشام	حوال فقران حضرت
کلمه صدای گریه پشیم	از میان جمل فرما
می شنود و زمان تبار	بکینند خدا و روز قیامت
زمان کوفه بر مردان	سوغای شما
پرو خندان و جوانان	کلی گشتن
بخت کرب و بلا بر فروختن	شما

مشتی

مشت اندر پرو بال سبک	شاد بود که لایب در تر
غریبانه کشته اید و میگیرید	خدا و بخت کند در خا میانه
راوی گوید که در ملاحظه	عالم پاکان و اهل دین
نار آن بودم که نامه دیدم	از میان تماشایان
که میگوید غما و قیامت	بر پست چون نظر کردیم
نیزه ما کرده می و دند	و در دم از ملاحظه
مکتب	
و درم از راه سینه	از آنی چند
شده مکینه و غدا خرد	تا بی چند
شده از کمال شکیبایی	چون بود
کرد کوفه زده سر سبز	در کمال
ستاره کان و از شمشیر	خاش خاش
عبید امیر اعلی کابو	و لیاقت
غدا و شت و از خضاب	از محاسن
نوک نیزه بستان	شهری کلوزری
ولی چرا تکیان	تر بر نش
باده و نامیکت	هر که اورد

مشتی

چهره و ضربت خاک را که زلال صیقل و مساکو با ای برادر فرزانه چاه خرد و علی ای کج
 مبین که با وجود سیری بهر دینی پشت راست و صفت و توانی عاقل و متوجه است
 اقامه وقت که بدن او را بفرستد بدو می و در نه مدت و خوار می تواند ای ملک و شک
 حسرت از دیده و عیار و باغی صمد ایک و قریب و سکن واده لغز با اول ایسمین
 میاوی به و لایرا و جیسیای برادران فرزندان و بخت و در او بر کمر و دل بخت و چش
 تسکین ده و چه دشوار است نه برای قیام و در وقتی که بایر خوراند که چو بی نشود
 از خفا و چو برون مظهره ترم سید و شک حسرت از دیده و حاضران روان کرد
 و خروش و او یازده و بیست و نه رسیده این نغمه را از آنجا بجا بیاورد و ارامه

سیر یا و بر و مسلام آمد علی ای کج و در وقت و علی ای کج

مشغول و دیم و در حال طبعیت طاهر و جلیس این نایاب و با و چه شایسته و در بر خیل اشیاء
 و ملکات دنیا این رقم و بعضی دیگر با سیر و با نایاب و با و چه شایسته و در بر خیل اشیاء
 ز باغ و تمشک و در و بجان سس و آن اقد
 از این را سر سبز و اندوه برسان اقد
 که در پرواز و عفا و بخت و بخت و بخت
 که غم از یک را ز باغ و بخت و بخت
 که لب گشوده و آتش برید و بخت و بخت
 میس از بخت و بخت و بخت و بخت

بمغان چمن

برهان چمن غنای طریف کاستان اقد
 مرا دست بخشان لرزه که لک لک اقد
 بر سر این سینه سینه مالدار اقد
 که چون که یک سینه سینه و بخت و بخت
 بر چمن نام و بخت و بخت و بخت
 بدان که بخت و بخت و بخت و بخت
 در اندام کین و بخت و بخت و بخت
 که بخت و بخت و بخت و بخت
 چه سان آب و در غم ای و بخت و بخت
 چه سان که بخت و بخت و بخت و بخت
 که بخت و بخت و بخت و بخت

که بر درم از نای تو شراری و بخت و بخت
 از با بخت و بخت و بخت و بخت
 که بخت و بخت و بخت و بخت
 آن بخت و بخت و بخت و بخت
 در سینه از نای تو شراری و بخت و بخت
 که بخت و بخت و بخت و بخت
 که بخت و بخت و بخت و بخت

و تفرغ و دی قدم کبر بر جهر و ارا مار نه نموده و نه فتنه شست بر بند پادشاه

گرفتند

چون من سحر کن که از این بزرگوار بود	تقصید نظم که شایسته آن حرکت کرد
تغنی گفت از میان سر برود و مردودی	قد گفتا برادر که شست برود و مردودی
فغان گفت ای در دنیا کی چو کجا خفا گستر	در انداز و نیکی از جگر کینه برآورد
ملک گفتا بر کفر ای خدا الطاف بفریاد	که در از ریشه از علم این کجا بفریاد
سرایک حسین از پستان گفتا که بایا	تو زین اماندیم از ران از شرین کرد
پسین از حرسین کرد و نام ملکه زور خست تمام	که بر یک از عالی دودانی بداند
آن مردود و کماه یزدانی در آید و در مقام قیامت	و جلال آن نه دانی
بر اینان طعن و طرد و جد از دامن قهر و جود	و جفا و سرخسین از شهادت
و سران عافیه و سلامت آرد و مولا زمان	لازم از اینان طرد و جفا
سر یک و فو طینان و گور نامت سلسله عینیه	را که با و صفت کما و فضایل
و بدو چو طاعتی بفرستد در نهایت دانت	و جوی و فضل این سلسله
قهر و ذل استند و یاد کار و دمان غلب	خواب نام زین اماندیم
با پی غلب و اندرین لیس و برادر و کماه	فدا و جلیل از دستند
فرو طلق چون بقید بود و بر پشته	میش و طلق است و از نظر
آری از وی طلق کرد و مقید لا کلام	سید تقی و می و اهرام

و تفرغ و دی

و تفرغ و دی قدم کبر بر جهر و ارا مار نه نموده و نه فتنه شست بر بند پادشاه

چون من سحر کن که از این بزرگوار بود	تقصید نظم که شایسته آن حرکت کرد
تغنی گفت از میان سر برود و مردودی	قد گفتا برادر که شست برود و مردودی
فغان گفت ای در دنیا کی چو کجا خفا گستر	در انداز و نیکی از جگر کینه برآورد
ملک گفتا بر کفر ای خدا الطاف بفریاد	که در از ریشه از علم این کجا بفریاد
سرایک حسین از پستان گفتا که بایا	تو زین اماندیم از ران از شرین کرد
پسین از حرسین کرد و نام ملکه زور خست تمام	که بر یک از عالی دودانی بداند
آن مردود و کماه یزدانی در آید و در مقام قیامت	و جلال آن نه دانی
بر اینان طعن و طرد و جد از دامن قهر و جود	و جفا و سرخسین از شهادت
و سران عافیه و سلامت آرد و مولا زمان	لازم از اینان طرد و جفا
سر یک و فو طینان و گور نامت سلسله عینیه	را که با و صفت کما و فضایل
و بدو چو طاعتی بفرستد در نهایت دانت	و جوی و فضل این سلسله
قهر و ذل استند و یاد کار و دمان غلب	خواب نام زین اماندیم
با پی غلب و اندرین لیس و برادر و کماه	فدا و جلیل از دستند
فرو طلق چون بقید بود و بر پشته	میش و طلق است و از نظر
آری از وی طلق کرد و مقید لا کلام	سید تقی و می و اهرام

و حضرت امام زین العابدین مرتبت که فرموده و سر برود و کماه
 و سران عافیه و سلامت آرد و مولا زمان لازم از اینان طرد و جفا
 سر یک و فو طینان و گور نامت سلسله عینیه را که با و صفت کما و فضایل
 و بدو چو طاعتی بفرستد در نهایت دانت و جوی و فضل این سلسله
 قهر و ذل استند و یاد کار و دمان غلب خواب نام زین اماندیم
 با پی غلب و اندرین لیس و برادر و کماه فدا و جلیل از دستند
 فرو طلق چون بقید بود و بر پشته میش و طلق است و از نظر
 آری از وی طلق کرد و مقید لا کلام سید تقی و می و اهرام

آجاست که بشود را در روزان که از خود بخوار گذشتند و در روز ملاحظه آن
 متعین باشد و فرج شود و چون در دست پیشش بود از کینه و عداوتی که داشت
 آن چوب را بر لب و دندان هم نشد و نیز میخید و از روی غلبه شود و بی
 مسکنتی و بعد از تحقیق که عیبت موده است بعدی تو سری و بسیار زد و پرت
 جای آن دارد که گویم و بیل که از کفایت آن بجا رختیای بخت است **لله**
 حسین را دفع اگر چه کرده نه بر خود و تو می شکره زمر که چون علی اگر جوانی
 شده بر خنجر و کمانی می کشید و کشتن را بشما که تیر افکند و خورش
 میرود و کشتن که چون است و بی چرت از دانه است بخت بکند یک لایق جوانی
 که خورش از خون روحانی کشت و آب کلاهاش رسید اندم که در کلاش
 نقشه بودید از کرد لا بر خنجرین کلا سموم که ز در کلاش
 به کلام بسیار از خنجر در فغان و دانه بر قوت که بی به دانه و در قیامت
 در عذر که از خنجرش کشت خنجر چون پیش صاحب حج میگردد که کلا
 تظلم از آنس بکلا که در بیت که آن مله چوب را بر دانه مبارک حضرت فرو می
 بکشد و عجب پیش لب و دندان خود است و از سدا بر معاد و عمر و بن سلاست
 که آن حرام را و چوب را بر بنی مبارک و تپه ای حق بن آن بر که از میرد و در دانه خنجر
 پان آن دانه فرود می رسد و در حفا مجلس بن زیا چون آن چرتی را از آن فرم
 زاده شد و ت شاد ملاحظه که کشتای خدا و چوبی خود را ازین عذر نشان برود

این کلام

و این لب و دندان که کشت زیا را که من دیدم رسول خدا می بوسید همین به
 شریف را که تو چوب و خنجر حق بنیانی **لله** این سر که خنجر چون غصاب است
 در خنجر سلال آفتاب است چون لب که از شمشیر فسرده
 ز کشت رسول شیر خورده بر فرق خود این سر است همه
 است شده این لب است که تیر بر سیده بی همین لب را
 زینهار زده چاشنی را و ترا خدمت که بر سست جبریل
 بر تارک بسیار است لکلیل واته که کوفی سینه ای چوب
 این بی و بی بوی زخ است کرده دست نه چنان طبعش
 تو می کشی چنین زوایش بر و در تو چوب کین زریاب
 که زدن شده جام غور لب است آن دل که کشت که از روز و کلاش
 در است و تمام کشته که از غنچه و دانه از دشمنان آن کشت می و بلا بر لب
 اسیران که بلا و عقیقه از کبر و ستم و خنجر از کبر که با آنه دلت و میا و با آنست
 و که قاریا آن خنجر می کشند و خود میدیدند که بر زیاده بی میان چوب یا در لب
 و دندان سرور شین میزد و از کوه چرتی سست به مبارک حضرت بنمایا یا آن بر دانه
 و از وقت بر عاقلی کشتند جای این حال است که گویم چون غیب خنجر آن حرکات
 شین را از سیر میا و دیدنی است مبارک کرد و به نربا کمال گفت **لله**
 من تو چوب ستم بر لب و چاشنی کشته فست تو خورش تبر نش

تو از خفا بکش این صحنه اسرار	که از اندوه فاش شده محض
همین لب است که در برت شیرین باغبان	نخون ناب می لای ب جویانش
همین لب است که از نوک نیریزیل نهان	رسد با وج سحوات صوت و نیش
همین دامن بخدا در سر سجاست	سبک کن مشک قد و دندانش
چو کرده این سر چون که نیرفتی از کین	کلی تو چوب جشاره که کشتایش
همین سر است که از در تیر جریل امین	رستم با صحر بوده جبهه جانش
همین سر است که فکند و شور عالم	شده است او کل عالم تیر و تیش

در کتابکار دارا بوالقاسم این قصه روایت گشت ندیدیم من هرگز هیچ دیده بودم
چیت تر از این که دیدیم که سر مستی طالب به جسمین در پیش روی من زیاده و له لوانا
بر زمین نهاد آن ملعون بدین مهنه شاد و بی نشسته و بران سر مست چو بدین
و چو بی نیاید و کتابت بر رویت که در سری از جبار رسول غلام در آن مجلس حاضر
بود که در اندیشه از تمکین مستی و شقاوت و کرامی را از سر نهاده و در جوار
که این بد جان را در حشیک خوانده الهی لا اله الا الله بولت لبیت رسول الله صراحت
تقیه شایه ای سر جاز به در او چو بی خود را از این لایبای مبارک قسم نمایی پنهانی
که دست خدای بجز او که من بگردیده ام که رسول خدا این لایبای نازنین را می بوسید
و می بکشد که با روی بر آن چنان می گفت که شرمی می خست که از دور و زواعت
تا کی ظلم بر این تشنه لب فوشت چو پیداد من بر لب این تشنه لب

ز آنکه دیدم

ز آنکه دیدم هیچ شیوه جهان بین گزشت	که یکی فی الزمان گشت بی شیر و شکر
هم یکی بی نیا از این لب نوش سیاه	بی حبه ریخته کی حاصل لبی را که بود
مخزن که برش از تر تیر چون نبات	این لب است که از آنک بدیش بچرم
میرزا خرد لبیک برش از عرفات	این سر است که در اندیش بی بود
ایچ کرت که توده گلش و خلکات	نه می کشش پیش ملک از ملکات
ملک اشرفش خستاده برین عیالات	نوشته که برین سرشوی بی بی
در نه چیده بر باقی ز بدیش نجات	تا ز گشت خدا از غم بکشد جدا
های از بجز و جوش از بر و طیار و گزشت	این یعد کجور ملک که در آن ملعون چا

گفت بدین که از کیم کی که با ما توج و حضرت داده است بر دشمنان با غلظت
تو را کجور با غلظت زید که از این بود که پیشده و حضرت تر و با غلظت و این بخارا از
سخن است میگوئی بر این تو را که در آن مردم زید گفت ای پسر زید و جناب هم تو را از زنی
که شینان آن تر و خوشتر است از این حدیث که که در مردم یزید و مرعانه دیدیم
روزی که رسول خدا کسین را بران رات و کسین را بران چو خود شایده بود
و در دست مبارک را بر بر این کشتید و بر آنجا می گفت که
ای محمد این سپهر احم که بی افغان
این دو مرد یار که پیشه دار یکدیگر
این دو اختر که را در ده سر از یکدیگر

هر دو عالی که نزد و کرمی
فلک تیر از تیر هیچ شرفند
هر دو در هیچ ناست و در بی افغان

که هر دو چشم که کف این دو پیر	ایک و چشم که کف این دو پیر
چون هر دو غریب و دورین در غما	که هر دو غریب و دورین در غما
می سپارم تو را از دست خود شایرا	که تو را از دست خود شایرا
میرا غفلت می فکالت شریک	هر چه پیشان غفلت است من غافل
مداوند این دو روز خود را بتو می سپارم و موبشانی نیستند تو ای سپهر یاد تو نیکو	
مخاطبات کردی با دست حضرت رسالت را و خوب عایت کردی حق تعالی را در راه	
آن ولا و بزرگوار ملک است و گریه کنان بر جانهایش بیرون رفت بکفت و ادای کار	
شد بده از وی رسید بکفت ایچا عت عرب بعد ازین شما بده کار خود امید بود	
بکفت شما با و گشتید فرزند طاهر را میفرمودید بر خود سپهر جانیه و لدا آرا را	
که اختیار شما را بقتل آورد و شما را به بده کی بگریخت بر دست شما و گریخت	
خداست و تو را می راضی شد و خود را از دست الهی دور کرد و اندید که بایز کمال کفایت	
اعت است شما با و که از حار که گشتید	از دین زنی در هم پستار گشتید
و شیده رختی پیش پایل کریدید	از نور خدا در پستار گشتید
گشتی حسین را بختی بای میزدی	بجز خرف از که هر شوار گشتید
بر زاده مرعاز نموده با طاعت	از حید و از احمد خفت که گشتید
چون مری اندی که اسرافت اوید	از موسی و مرون و خا و گشتید
بستید و کعبه و در ویر گشتید	ز قار خدیو و ز مستار گشتید

و اندید که

از دید که زرق است چو توت	از دید که زرق است چو توت
سحاب افلاک میگرد که عبادت خود را بکتاب خود بر آورده است که این با چندی	
اجای را طلبید و ام کرد که کوششهای باقی او نیکو از سر مقدس جناب سید	
تر شید و ان تر مظهر اند و ساخت و ان تر می کوشش شد جدا از یک ش	
با و یک از منافق تیغ زو به خورش	جز نیک باک حسین با بک دیده و چش
که خود را بعد از بریدن از تیغ و شش	چنین طبعی نداد و با هر خنک مناد
انفغان از هر شکر کنایه این زیبا	و کتاب محب را دست که بختی
محاسن بن زیبا و کفایت من و هم روز انور که نشی از حضرت ان با و بر دین اندازد و گشتید	
کجای که از یک بود و غفلتون فرو بگیرد پس ان به نجات خود خواست و بکلی	
از هجرت قهر و دید و در انجا شخص شد تا نش فرستاد و جو مشاهد انکانت	
اصلا مشرف و از شقاوت خود دست برنداشت و دو باره اندر سر بر خود چرخ	
دوی با بران و خدا کرده نمیداد و بایان نصیبت زده کان و لکتاب فرو نهاد	
نید و علی بن ابی طالب و شیعه و سلام که علی الحسین و انصار و دو حیاء و ادب	
مشک است و کفایت مکاران با و چشم باز بخت عاقبت و حضرت سید انبیا و امام کلان	
ولی شو به کی و در هم می کشی خود را فی	سره و انکی و در هم می کشی خود را فی
او چشم نموده که در آب خون یکبار	نمانده بای آنم و هر گوی سینه خود را فی
ازین نماندم از دل چون سزاران و کربک	ز نام لال شد کمر خدایا لطف گویا

و قد حلال ما شکست و زمان دیگر روزی تو قهر و تعظیم و احوال کرده اند زین
 خوار تو چون بگفت کسی از زمان دیگر جویش نداده با سوال که اگر جویش
 ناکو در دست گیر می از میان با خبر و شش و هفتاد و جواب آن قائل حلال

میزبان سال گفت

این است که گروه خویش انداخته و شبش این است که از جفا و جبر
 گردیده بسیار و دلش این نیست جویش است که گفتش به صبر و احتیاط
 این است که در جوش مرده است و خوشی و دلش این است که با بی جانی
 که بر تو فخر و نصرتش اکنون که در دستان رسوا و دایس و خوار و زار
 می چای و در فخرت نیز نشینان قدرت و تاسید سپهر طمأنه با نوبی و جفا
 و خوار تو چون این انچه از خوار و مضطرب که آرام و عیان بی بد و در طمأنه بی باد
 و خوار برای تو و خوار هر چه بقدر که میسر شدی که در حضرت علی اکبر عیال شایب
 بر من خوار تو و خوار این است که از خوار تو هم مجلس با هم مانده است پس باید
 حرف می شود و آن قدر که در یک گفتنی و زین تو را حق است رسول خدا قسم
 که اگر بجز این نشاید و با من گمان آن فلو ما ه سر دی از دل برده و کبرش و چشم اسکا

میزبان سال در جواب آن که خوار تو و فرمود و الله

که تا صبر و مردار و دل شایب اکنون که از شکستیده و خوار تو که کوفی و بیرون می چای سخن
 می چای و دل این خوار تو که جوب کرده و خوار تو را خوار تو که کوفی و بیرون می چای سخن

کشتی

کشتی بود و نام دیگر و اسم او و در مجلس می نشست و در قیام زین ایضا و اگر صلی است و آن
 گفت که در کوشش و شکست و دلش این نیست جویش است که گفتش به صبر و احتیاط
 می چای و دل این خوار تو که جوب کرده و خوار تو را خوار تو که کوفی و بیرون می چای سخن
 و با سر بر نه مجلس می نشست و در قیام زین ایضا و اگر صلی است و آن
 آن مرد را که گفت می چای و شکستیده و خوار تو که کوفی و بیرون می چای سخن
 و در و خوار تو که جوب کرده و خوار تو را خوار تو که کوفی و بیرون می چای سخن
 که کرامی و دشت از بهر خوار تو که جوب کرده و خوار تو را خوار تو که کوفی و بیرون می چای سخن
 که گفتش و در و خوار تو که جوب کرده و خوار تو را خوار تو که کوفی و بیرون می چای سخن
 که چرخ ویدی و خوار تو که جوب کرده و خوار تو را خوار تو که کوفی و بیرون می چای سخن
 خوار تو که جوب کرده و خوار تو را خوار تو که کوفی و بیرون می چای سخن
 جهان بگفت از علی علم و زین ایضا و اگر صلی است و آن
 برین قوم و شین و خوار تو که جوب کرده و خوار تو را خوار تو که کوفی و بیرون می چای سخن

موند و مسوی هر است که می شود که از با کشتن خیرین خود و الله

و خوار تو که جوب کرده و خوار تو را خوار تو که کوفی و بیرون می چای سخن	که از این سعادت باشد و شایب
و خوار تو که جوب کرده و خوار تو را خوار تو که کوفی و بیرون می چای سخن	و خوار تو که جوب کرده و خوار تو را خوار تو که کوفی و بیرون می چای سخن
و خوار تو که جوب کرده و خوار تو را خوار تو که کوفی و بیرون می چای سخن	و خوار تو که جوب کرده و خوار تو را خوار تو که کوفی و بیرون می چای سخن
و خوار تو که جوب کرده و خوار تو را خوار تو که کوفی و بیرون می چای سخن	و خوار تو که جوب کرده و خوار تو را خوار تو که کوفی و بیرون می چای سخن

دشمنش بگذاشت و پیش دور و زار داشت مجبور و شکست خورده و برافروخته و بران
 دل پادشاه از تشنگی شکلی کباب و حال از شدت ناخوشی خراب اگر مایه قیامت
 مغزش در جوش و از چوب و تاب طلب دل بی تابش و در غرضش لغو و ان سیرای
 بزرگ کیت ان سرانده بفرقه تقدیر کیت کیت یاران و غیب و در بدر بدر
 کیت ان یکس تمی می بود در کیت ان چهار تب و در غلیل
 کیت ان زار گرفتار غلیل و شکست خورده و غنا و
 نوح طوفان بلا زین العباد اما سرچش پادشاه و طراش ستمی است
 که برادرانش را در پیش پیش بر بریدند و با چشم گریان در سر می کشیدند اعضایش را
 با ناز و جفا خشک و بار داشت را بر لبان بلا سبند از گوشش که ستار بودند
 و در شتر بر نهش سوار بودند و یاد داشت کردانیدند و شام بخت بکاشش کشیدند
 لغو کیت ان کیو بر پادشاه حزن کیت یاران اسیران کین
 ان غریق قیام کیت ان صریق شعله ایام کیت
 کیت ان محنت کش را در جیب کیت ان مظلوم محنت نصیب
 ز منب خویش دل بی غفان و ختر زهر اسیر شامیان
 ان ستمی که انظومه و پدر هیچکس را دم ای غافلند یاد
 گرفتار انجفا کش در میان ان ملاقات با و روی جهان
 تن ملاکیر جهان ویران شدی حمله عالم عز و طوفان شدی

صلوات

لعل و سلام و خون از قند و دراک بر سید و لاک و آل و اولاد پاک و پاک و پاک و پاک
 سر و پا خاک و صد رشتان محافل و لاک و خورشید محفل صحرای کربلا و جگر سوخته و غنچه
 بقدرت سبقت شکوه و نجوای جناب امام زین العابدین چاکر آن بزرگوار دست و شتر را بلای
 کشید که صدای ز غلغله آن چنان بلای کشید و حنفی دید که هیچکس چنان حنفی ندیده و نکر
 و در لغت است که غلغله و صحرای یوم الدین و لاک و خورشید و غنچه و غنچه و غنچه
 بر دماغ غنچه و لای بوستان قیل و یلای و اندر زنده و ستان یاد ایامی که دست یابد
 بخت خراب آلوده ام بدر بود و در سر کوچه چین میل و نهار متکلف و بیک چشم شکسته
 کاوه بر پستانش نبوده می کلاه و نیک سپرد می استانی سگانش سگانه
 خیر کای که سگانش پاسبان اندر چنیل ملاک و طریش آید از این ملاک و نیک
 از و در و از ان با شمشیر میرسد بر عرش ملک چین اگر بیا و ملک و نیک و نیک
 رفته بر افلاک با یک اعطش سبزه زان روغن و ان ستان بیغ فیض خداوند جهان
 هر کسی را در و دوی هشت نشو و زان ستان دوی هشت کی بودی که در و در
 بکسند علقی سه سر پا بر سر برین با غفان و در کیم و نیک و نیک و نیک
 در سر کوچه حسین با و اکتم چون کسی در آستانش با کتم و نیک و نیک و نیک
 دستانش را این سوی غنچه ملاک بران سر کوچه جوان سر بران و جف و نیک و نیک
 سید لاکر خای او را که حضور کفر از ظلمت خود سوی نور چرا می کلام این سید و در
 عزت با بر جان انجا نصیب محمد او و حق است که چون شکوفه از غلغله و نیک و نیک و نیک

خبر بشنید که سید لولک مد شیخ که در آن جهان که بوی لولک داشت الا خاک آمد
 برودن بود و بدو خوشی رسید با چشم بر سبزه چاک آمد آن سرگشته و بی بود این که
 از عشق سبزی آن سرچاک آمد و بعد از جفا فرقی با کان با جان مال و مال شک آمد
 پس دیدم که سید رحمان با حضرت روح الامین و جمیع کثیری از ملک آسمان نازل گردید و انفسه
 را احاطه کردند پس هر یکی این پیشی آمد و هر یک را از صفتی چون آورد و بر سبزه چاک آمد
 و در سبزه دای دای کریمت و زبانشان گفت که در جهان ترا بچنین حالتی افکندیم - کتم
 که در دور تو را چنان شاد کنم که نماند تو هر سبزه ای سرور
 کتم که در کریمان سبزه را کتم و کتم است حسابی و دیده ام در با
 اگر چنانکه از این بخش چون گناه کتم برای جاده هر دور است در مانی
 جرد تو که بودی و او چه چاره کتم بافت پس از این ایشید شد
 ز نار خون دل سخت سنگ شد و کتم بعد از آن دیدم که هر یک از پیروان آن سر تا برآید
 به سبزه کل دست به سبزه دیدند و بر سبزه خودی چسبیدند و روی او را میسبیدند و در
 میگردیدند و در کمال میگفتند که لولک جان دل میران با دیده ندای تو کرده و در کمال
 این سر تا صفای تو تا سر غریب بشنید و او هر دورستان کشته و شل در آسمان چو
 آسمانی تو میگرد که تو کمال است تا بعد از آن هر صفت خیریم این سرور بیای تو و در شفا
 آسمان زنده فرشته آسمان نیست بر در شب که خود تو دای تو کوی سبق بود و چون تمام
 ماسوی می نشیند ماسا میسوزون سبزی تو در شهاب است تو را غیر خدا که در اندیش تو

همه شما که

چون بهای گشته نمایی و پس از آنکه بهای عطفی آن سرور است و بر سبزه چاک آمد
 در روی سبزه چاک خود را بر روی و نهاد و از سبزه چاک آمد و در آن سرور است و فرمود و در آن
 حسین فرشته بود و در عزت تو را نیست اما با کمالی و شست و شویا که با کمال و در آن

برای سبزه چاک

ز فو شل و در دست سبزه چاک آمد	پس از آنکه در شش و آن تو چو کمالی کتم
خیان قاده در آن تنان بجان شش	گر گشته معجزیت دیده چو دای کتم
سبزه چاک از شرم مال جوارش و سما را	پس از آنکه کیم ز کرب و دید چو شرم
اگر تو به شفا کتم سبزه چاک آمد	کتم شست و شویا کتم سبزه چاک آمد
رشته کمالیت امروز تا بریز قیامت	و کتم کیم کیم سبزه چاک آمد
عین بر شش که در روز شرم اول چو شرم	در شست و شویا کتم سبزه چاک آمد
ز قاطان تو که در دای تو چو شرم	پس از آنکه شست و شویا کتم سبزه چاک آمد
عنه که کیم کیم کتم سبزه چاک آمد	کتم شست و شویا کتم سبزه چاک آمد
انفر که کیم کیم کتم سبزه چاک آمد	پس از آنکه شست و شویا کتم سبزه چاک آمد

پس هر یک از پیروان که کیم کیم کتم سبزه چاک آمد و در کمال چو شرم
 که با سبزه چاک آمد اما هر سبزه است که طاعت کتم تو را و چو شرم کتم کیم کیم
 میسوزانی این من را بزره می و در کیم کیم کتم سبزه چاک آمد و در کمال کتم کیم کیم
 ای سبزه چاک کیم کیم کتم سبزه چاک آمد و در کمال کتم کیم کیم کتم سبزه چاک آمد

[illegible]

بازرسی و ترمیم

[illegible]

و من بعد و چون که گشتان چو نهارش	بسان سپهر و پادشاهان و پادشاهان
ازین دین مع با نوبت و دلشاده	زنده غفده و شمشیر محشر ازادند
ولی ز کرده خود غلظت این شهر	که هست قتل و قتل محشر
رساده اند ز قتل و قتل کثیر	که گشته ایم حسین را بخت و شمشیر
ولی ز قدر و جلال تو سیندا لاله	ز جلال تو در این جهانت کرامه
که تو حقیقت کبر و اصل و تملی	باین معنی و دلیل شرح تنه بی
جهالت چه تحید و ذوالکمال توئی	صلی جانیده سیئه حال توئی
نست کبر و مرات کبریا توئی	بجز با شکر کلام جهان منائی توئی
بود و انفسه قهر بر برائی توئی	بر صفت تو اند و تو صفت من توئی
هینند اگر ازین عجز کرده ترار	که گشتند ز قتل حقیقت کثیر

العقدین طلیت سالت اسماعت بر و سجد جامع پیشگاه داشت بعد از آن
 بنا بر جرات بعضی از کتب بصیبت از عذاب زید و یثیث است که آن کی گزارد و غزارد
 که نزد یک سزای آن و سیاه هر دو در دوزخ کن و در دوزخ ای نمودن این را اهل حق
 هر دو خود طلبند و هر دو خود که در دوزخ است مطلق هر کی مصداق است خدا
 و اما این جیب حق و در مقام و در دل و بران طریقی انعام قلقت این منزلت است
 زانکه کمالش در دریا نمائست شغرا و جایی بخون چون گزینان که دو پا ز و نهان
 چون این بر گواران ز غلظت این صفت کبر خود و کج حث غلظت غلظت و غلظت

و

سحر و اهرام و دیر است اندان کی	که سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر
عین حث ند و سحر و سحر و سحر و سحر	که سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر
که بر دل از عجز و بران راست منزلت	العقد مایه بران عین سحر و سحر
صفت خاتم النبیین و سحر و سحر و سحر	که سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر
منزل و اند و سحر و سحر و سحر و سحر	که سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر

پرو بران کو نبش در میان
 چنان از سایه بی نام و نشان بود
 حصارش خفی اندر سطح مودوم
 صبحش گزینادی مود پائی
 بچرا بجا منزل بسط حرم شد
 دم بان کشید می شد بپوش
 یکدیگر دران رفتند پاکش
 بخت ز شمشیرش روح الا فیش
 بی هر جا که زمین اسما سحر است
 شد و نور خا چون بر تو افسکن
 علامه جلالی اعلی الله مقامه در کتاب سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر
 که چون طلیت رسول انام الشبم بر دوزخ و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر

و

خورده اند و نام تدبیر می خورم سکه جالار تا چندین بار تدبیر می خورم که بود و نیست
 که گشتن در چشم تدبیر و جهت رویت کرده است که چون این تدبیر را در مجلس
 میخواند و پیش از آنکه بر کفان خجل میماند و گشتن در زنا فخر میگوید و با و از غلبه گشت
 منزه است و سبب معین و محاسب میل نمون کی که گشتن و نشان آن بود و نشان را
 و سرهای است از آن برای میانه بین آورده و نام تدبیر می خورم و نشان آن علامت
 که می بیند و پیش از آنکه بر کفان خجل میماند و گشتن در زنا فخر میگوید و با و از غلبه گشت
 کرده است و از جریل و بر فلک بوده است و از جریل و بر فلک بوده است و از جریل و بر فلک بوده است
 مرتب بدین تدبیر و نشان را میخواند و گشتن در زنا فخر میگوید و با و از غلبه گشت
 سر را و تدبیر میخواند که در زمانی که در زمانی که در زمانی که در زمانی که در زمانی که
 نزد و رضی و سایر تدبیر میخواند و گشتن در زنا فخر میگوید و با و از غلبه گشت
 قیاس خورشید را از زمین را و گشتن در زنا فخر میگوید و با و از غلبه گشت
 ولی از و در زمان تدبیر میخواند و گشتن در زنا فخر میگوید و با و از غلبه گشت
 بهر معاد با تدبیر میخواند و گشتن در زنا فخر میگوید و با و از غلبه گشت
 سایر تدبیر میخواند و گشتن در زنا فخر میگوید و با و از غلبه گشت

که تدبیر و تدبیر میخواند و گشتن در زنا فخر میگوید و با و از غلبه گشت
 منم که در چشم تدبیر میخواند و گشتن در زنا فخر میگوید و با و از غلبه گشت

منم

منم که در چشم تدبیر میخواند و گشتن در زنا فخر میگوید و با و از غلبه گشت
 سر سبب نشان تدبیر میخواند و گشتن در زنا فخر میگوید و با و از غلبه گشت
 آن سر را و تدبیر میخواند که در زمانی که در زمانی که در زمانی که در زمانی که در زمانی که
 و گشتن در زنا فخر میگوید و با و از غلبه گشت و گشتن در زنا فخر میگوید و با و از غلبه گشت
 بهشت آن گشتن در زنا فخر میگوید و با و از غلبه گشت و گشتن در زنا فخر میگوید و با و از غلبه گشت
 که سبب و تدبیر میخواند و گشتن در زنا فخر میگوید و با و از غلبه گشت و گشتن در زنا فخر میگوید و با و از غلبه گشت
 اظهار میخواند و گشتن در زنا فخر میگوید و با و از غلبه گشت و گشتن در زنا فخر میگوید و با و از غلبه گشت
 میان آن سر را و تدبیر میخواند که در زمانی که در زمانی که در زمانی که در زمانی که در زمانی که
 پس چه در گشتن در زنا فخر میگوید و با و از غلبه گشت و گشتن در زنا فخر میگوید و با و از غلبه گشت
 در از آن سر را و تدبیر میخواند که در زمانی که در زمانی که در زمانی که در زمانی که در زمانی که
 آن سر را و تدبیر میخواند که در زمانی که در زمانی که در زمانی که در زمانی که در زمانی که
 سایر تدبیر میخواند و گشتن در زنا فخر میگوید و با و از غلبه گشت و گشتن در زنا فخر میگوید و با و از غلبه گشت
 سر میخواند و گشتن در زنا فخر میگوید و با و از غلبه گشت و گشتن در زنا فخر میگوید و با و از غلبه گشت
 سر را و تدبیر میخواند که در زمانی که در زمانی که در زمانی که در زمانی که در زمانی که
 سر را و تدبیر میخواند که در زمانی که در زمانی که در زمانی که در زمانی که در زمانی که
 سر را و تدبیر میخواند که در زمانی که در زمانی که در زمانی که در زمانی که در زمانی که
 سر را و تدبیر میخواند که در زمانی که در زمانی که در زمانی که در زمانی که در زمانی که

رئیس که چیده شد سرخون کل همدار	شده تابش نیده سر سر جلال زار
انوار خورشید و حسنار	جودند لاله جودین خجسته و اخلا

وقت نه انست که بر پادشاه کسب تو نیست قلب و در قتل اسل کشت ای
 بیت بهت خود و در کشتن و در تبه انیک تو را کرد و قطع نمود از من بهشت
 رحم را دور سر کلاه من باز نه و قتال بهت اندک شدت و بجز خودش رسید
 مرا که نشین بایق قشما! سناخون با دیه چون فرمود ای زیورست و با ش
 در کشتن به من بهستی که او طبع نه و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل
 اجاست نمود و این شهادت از عا و ستاد و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل
 غلامه و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل
 گفت در زحمت اسل و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل
 باش که در اسل و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل
 سناخون و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل
 سر و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل

زنا کمال لغت

خدا هم کزین غایت بسیار است	نخستی باین کین خدمت و در اسل
کود مرا ای غایت اسل و در اسل	و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل
هر چه که کمال است و لی است	و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل

چون کینه و خون این غایت از اسل و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل
 از کینه و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل

سوزان مین کمال لغت

ای قمر جان چشمت کزین غایت بسیار است و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل
 غایت بسیار است و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل
 ای قمر جان چشمت کزین غایت بسیار است و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل
 ای قمر جان چشمت کزین غایت بسیار است و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل
 ای قمر جان چشمت کزین غایت بسیار است و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل
 ای قمر جان چشمت کزین غایت بسیار است و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل
 ای قمر جان چشمت کزین غایت بسیار است و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل
 ای قمر جان چشمت کزین غایت بسیار است و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل
 ای قمر جان چشمت کزین غایت بسیار است و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل
 ای قمر جان چشمت کزین غایت بسیار است و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل
 ای قمر جان چشمت کزین غایت بسیار است و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل
 ای قمر جان چشمت کزین غایت بسیار است و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل
 ای قمر جان چشمت کزین غایت بسیار است و در اسل و در اسل و در اسل و در اسل

زین حدیث است اسل و در اسل	کزین حدیث است اسل و در اسل
لیک و در اسل و در اسل و در اسل	مرا بهت است اسل و در اسل
کزین حدیث است اسل و در اسل	کزین حدیث است اسل و در اسل

هر چو پادشاه که می شنید خبر غایب بودی گفت می شنید که نزدیک است بکیت زیرا که سرور
 در پیش چشم من نهاده و بکمال سببش من را داده است ز با کمال **لواغ**

چرا بر سر طربساده مشایخ تو شدم	برادرش که بجز خود نفر و ششم
زنجین شده فلک از کج خلقان	چرا فصل کار دل می پیلان بخود شدم

پس چینی از خیزان طلبید و برباب و دودمان مامور شدید و بکلیت فلک پامزد قور
 ای حسین که عجز به شرب و دودمان دوده ز با کمال **لواغ** از شوم که فرشته دورانی حسین
 رحمت تو از شرب و دودمانی حسین

کاه خندان تو میر جانی ای حسین	برادرش که بجز خود نفر و ششم
ما را ز هر طریق که توانی ای حسین	ای و صلیبا و او غلام و خرمه و خرم

ز نیش خاقان یعنی از شهاب نظرش بر سر مارک بکتاب سید الشهدا افتاد و آن چرخ
 نیزه پیدایشاده فرمود بی احتیاج کردید و دیوان محصور بر آتاق با من درید و هجرت
 خرمی که دله را باره پاره میکرد فریاد کرد که ای سید که سینه ها یا غلام ای حسین
 رسول خدا و ای پاره کج خلقان زهرای فرزند که خانی می کشیدم و کلاه ایمن من را
 ای پادشاه بی لشکر و سپاه ای غریب وادی که طراپتی تیر سرازتن جلد ز با کمال **لواغ**
 برادر جان میر و خواجه تو منیدم که در دهن تو که گاهی بر سنان ابل کین است
 کسی که بر چوبه کین است که می ماند بر سنان کینش که در دهن جوی بیانش
 سر بی تن که دیده از غم او که اندازد بر چوب پدا و بجز رکت و مقطع **لواغ**

برادر چوب پدا

برادر چوب پدا و نیزه است الهی که در دودمان که می شنید که نزدیک است بکیت زیرا که سرور
 راوی میگوید در قسم کج که آن قدره جگر بخت چنان که کیت که بر دل مجلس را بکیر
 در دودمان و مایه بر کین است که کیت بود و فلک از کج خلقان بر سر و شوم که فرشته دورانی حسین
 است که بود و در دودمان که کیت بود و فلک از کج خلقان بر سر و شوم که فرشته دورانی حسین
 از من غریب سلیمان می فرید برادر چوب پدا که کیت بود و فلک از کج خلقان بر سر و شوم که فرشته دورانی حسین
 ای بی همت این سر بی تن که کیت بود و فلک از کج خلقان بر سر و شوم که فرشته دورانی حسین
 کاین در دودمان می فرید برادر چوب پدا که کیت بود و فلک از کج خلقان بر سر و شوم که فرشته دورانی حسین
 چوب جعفران به شربش چشم من کاهند و دودمان با نام ای فرید
 جباران زنی از زمان بی دستم که خانه فرید و دودمان آن حالت را مشاهد نمود و صد
 و نزاری منبر کرد با جوش و طراپتی فریاد کرد که ای سید که سینه ها یا غلام ای حسین
 ای فرزند خرمه صلیبی می خورم فلک از کج خلقان بر سر و شوم که فرشته دورانی حسین
 و لار زاری ای لشکر و خانه کان ای فریاد رس پاره زان ای غم غلام حسین ای شربت پناه
 سلمان ای سلاز دودمان که کوران ز با کمال **لواغ** ای پادشاه بی لشکر
 ای شهباز بی تو خسر ای کلاه کیم زنج ای و اندازد با کین که کیت است
 سپندت اینان مقتول تیغ زبون خرم ای و هجرت که کج کین سنده سوس قوی قوی
 جسم قوی که کور تو منبر است از بر چوب خرمه شتر ای کاش می شد عثمان
 ای لور چشم سهرای اهلر تا می ندیدم میان سرت را زمین چین و میر دره خرم

[illegible]

سید کا

سختیاد و قهر و کینه و دلالت و بطلان حسن و کینه اتونی که گفتند که
شامیان بجای تیر و درختان شمرج سیمات غلطیفته کلگون قبات
گفته شدن دیگران غلطیم آن شخص مصرعین و در شعر شرم یک ناز و جن بهار خوشند
ای قافرخدا که برستند این کی داشت شادمانیست بر کبری خاسته است و است
ای عزیزان و یوسف خانی را که فرزند عیسیب بخیر بود و مصرعینا غنی فرستد که در حقیت
بران وقت بسیار از ایامی که باریا که خوشتر خزانتر و فرزند اده ساقی که نور و مزین
تغییر شعر برید و تیرین شکر بود و در شام کجین می خواستند غنیمت و در ایامان و ولایت
چهار روز و پنج سال و چون ولایت طیاران بخشد و نیزه دار بود و نظامی که بخوار با معنای و کما
ایشان قهر و خاری که در کس تقویم می شان را در شصت سالان یک و در شصت و شش سالان
روم و از میان آن مرد بود و از بعد از این زمان که کان شام و رسیده ای قافیه بر رخا
در خواست کزیری که بگوشان در خواستند و از بعد از این ایام که کجین می خواستند
ای قافیه و دلیل نقد و نیزه قیزان را که شمر یک ناز و جن بهار خوشند بسیار
چنین که کردار داشت تیر از آن مجاری که در شام و نیزه در شام شمر ولایت رسول نام
و بعد از آن شام و حاکم خود خواسته بود و ای قافیه شام و شمر قافیه ای که در کبری و در
حد و نظر خواب سینه که در شام و قافیه ای که در شام و قافیه ای که در شام و قافیه ای که در شام
صنعت ترا از اعلان و شمر حاکم شام و در شام و شمر حاکم شام و در شام و شمر حاکم شام
و در شام و شمر حاکم شام و در شام و شمر حاکم شام و در شام و شمر حاکم شام

و فان گنیزم با وجود دل سوزناخ و جان ناه سازم چه چاره که چاره نایبی که گویند
بجایده کوتاه وارم نهایی خیزشک حسرت زحمت ای عزیزان و ده و یکمیان
صبر و قرار م شج و عزتی اشک لای آه
مس و ی مبارک خود را بجای نیک بگزید

منها بحال قمر و اولو

ای سخلودن در جمل ستمی ایکنیز کن در ادستی بر صید عرم قودت مکتای
کعبه در طریقه پرستی گزیده لبها مدانی خود را سکنی ز با هم هستی
مای جهان منایاریم لریز زبانه استی بوقه لبها فلک را
جدهی بود غیر پرستی مشکین دل از کزین سکنی مربوط فلک در شکستی
غیر چون لجام قلم در عینیت بجانب میاگر بگشتافت و عرض کرد که ای جهان شکر
از رخ افغان نیکو شستم و خوش نما میباشان میا میزبانم زید و یارید و از غامدان که آ
فلک زده روزگار زباجال از غریب کفایت کرد و کیستیشا که گفت ندایم غیر من غدا
طریقت در تو می بینم زده کن که کفایت ملاقای آن طریقت در ابله است ز کلام
که گفت در ابله از غراب طریقت که بسید ز کلام که گفت ای شرم تر شیب
طریقت کو که جان را ب کفایت که گفت من بر طریقت طریقت که در قریه کجایست
که گفت که قدم هر چه برست طریقت مایه و کیست و او که گفت که زمر بس برادر
طریقت که بایست که نرشد آگاه که گفت که او بود و جود او بر طریقت نیست ای شرم و جلال
که گفت که او شرم و جودش طریقت که نرشد آگاه که گفت که او بود و جود او بر طریقت نیست

34

میگویند که این زمان در مغرب
 امام گفت که این نیست آن که بگویم
 امام گفت که این هر دو معنی است
 میگویند که خوشتر آنکه هر دو

تکلیف چون ابلهت پندار شناخت که بان خود را پاک ساخت و طایفه چندی را بر سر
و صورت خود را و با چشم که بان از مجلس برود خست و آن یک دست خود را که بکمان
ام که کشم از او که در دیو نقشه کرد و نیز با کمال گفت که خدا دوستی که کشد و در از بر او هر

نمست جدا و از بیکر بهتر	هر سینه که در ای نمود مهر حسین
ان سینه شود پاک ز خنجر لاهوت	هر دل که نمود از غم آل رسول

ان را خود از همه ایست برتر پس دست برده خود را دست دیگر گرفت و داخل مجلس
شد و هر خجالت کجریان نداشت فرود برده و با شمر بسیاری زبان را بفضیله و بزرگی

سید و مرشد و زای پروردگسینان سرور و نعمت و طهارت و ای خواجه مکرم
خانان رسالت النبوة الیه پس و ای سید جناب سید السجاء علیه السلام که در
زیا کمال گفت **عنه** بوسه بکش و کاران توبه امت و این بوسه

باری سیاه غرغاره دارد ام	ای غرغری غرغره غار غان غر به
چکره دارد ام که کرده خود مستغلم	زین کرده رشت خود هر زمان که به

گویا ملکیتی می خواند و رحمت و کرامت و توبه و کرم و روی شرفی با هر امید
سوی شما آورده ام خدا را بخیر و بر دوا در دنیا و کفایتش بخیر و کمال و کمال و کمال

لشاه صمد و خود را از این مقامی بجا و انداخته کنون در سبکی که بسوی شما بحر می درازد و دریا

معدن آینه تن قتلک و احسان قتلک یحسین دور با و ز جنت خلدی که نورانی
و خاست میخیزد تن تو یحسین خدای من با کمال برین یکیت الله

عبدی که چنین خوار و زار در بر تو است	اغری حضرت خیر الموری چه تو است
مهری که زنی چه کینه بی باکش	نزارم تبه بوسیده شاه لولاکش
سری که ز میان سب ز پرده	تو خوار میکنی این را چه کاری کرده
لبی که در کف تم لستین است	تو چو بهیزی این از دین و ایمین است
عین زان که ستاده عجب بر تو	ز فغان رسیده خاک بر سر تو
کفان من بی رخسار شسته	غزالهای نرم را کباب ساخته
تو خوار میکنی این را بی طاعت ظاهره	که تهنش کنی این فغانی باهره
ولی بگویم ای ز شرب کین مدوش	چگونه نور خدا را تو میکنی خاموش
تو در جنتی آن هر چه گویی ای کراه	خدا فروغ لغزاید بخت یا بی آله
بهین برید بن بال بسته و ختره کان	که در سپهر جان ما و ختره کان
ز خیره چینی این فوج مسلمانها	چگونه برده سر از شرم بر گردانها
حسین را چه باریست فی زانکه است	تو کرد چه عار عذاری ولی فانیست
که را بپسند اهل عرب آن شده دین	ستاده و صفت محمدان گزین
ای یزیدیک حکایت و یحیی صاحبین سرورم کرد لا انتان بر ختره و جلالت	
آن سرور تیر است ز کلماتی که برآید نمودم زان و وقتیه تو سکین دل و شاد و نمودم	

عبدان و کلاه

چون و کلاه باشی و بی که در خانه ام سکه بخت است رسول خدا و سر سیدم و فریدی
آن روز در مسجدی و در خدمت حضرت بودم سالیان وی خود را به جرح و جراحت
که کلاه دیدم چنان بود که سر سبب کشید پای سر بر تو چنان خوار زرقا و در بر او و لایق
ریش از مسجد و اندر لغی نشوق روی بی با سر آمد چون شت فایب حصه با بر آن
سرور کرد و بداند این عزیز و ان تمام است بخت و کلام کرده اند که یکیش سلام کرده
فغانی با جاده قد خفاست مع اخی انس و لم یلقب احدنا و غدا نماز بدین علم است
من انا حروب حق که در کوی خدا و ان بنی با بر او حسن کشی گرفته ام و بچک تا که بوی
غالب نیامده ام حال نمک را بخت شاد و او را که نظر ما بیک که ام یک زما و وقت از که بوی
شیر که هر یک بوی که از فغانی خوشین با کمال

من برادر من چون و شمع اکین	و یک هر چه یک جسم و جان و تن
چو و صد و ششای ما و سنین	کی اگر چه حسین و بگری حسین
سیان من تو در حقیقت است مجاز	که با این فغانی هر دو بر حسین
ولی که که این بقو تم از و ن	که هر دو در صد و منی تو خوشین
یک که نو و افغانی	ز فخر نسبت تو هر دو صف و منیم
تو خانی ز من تو ما سیدیم	ولی این از تو زانکه است اهر منیم
بیاض فاطمت امروز من کلمه غزین	بزار حیف که بعد از تو عالم هر منیم
از جو است تو ما هر کی از ما است	بیش خوار و ذلیل و غریب بی وطنی



